



فصل هشتم

چهار سال از اولین تمرین هری با دو استاد پیرش میگذشت. چهار سال سخت اما مفید... دو پیرمرد با سخت گیری زیاد تمام آنچه را که در طی سالها آموخته بودند به او آموزش دادند ... و البته هری با استعدادی استثنایی همه را فرا گرفت. حالا به سادگی میتوانست از قدرتهای لباسش استفاده کند. میتوانست با سرعتی فوق العاده جادو کند. در تمام زمینه های جادوی سیاه از خود ابرفورت بهتر بود و ذهنش را با کمک نیکلاس کاملا بسته بود.. و البته در این میان نیک به اطلاعات زیادی دسترسی پیدا کرده بود... قدرت طلسمهای هری بیشتر از تصور خودش بد و البته این را مدیون آموزشهای سخت نیک بود... هرچند که رون و هرمیون هم پا به پای هری آموزش میدیدند و واقعا فوق العاده بودند اما خودشان هم میدانستند که به اندازه ی نصف هری هم در انجام جادوهای سیاه مهارت ندارند. ابرفورت اصرار داشت که آنها اول در جادوی سیاه مهارت پیدا کنند و بعد راههای دفاع در برابر انرا بیاموزند و در این میان هری و سه همراهش (سارا، رون و هرمیون) بارها در اثر طلسمهای خطرناک دیگری صدمه دیده بودند تا یاد بگیرند چو از خود دفاع کنند چهار سال تلاش سخت و طاقت فرسا... در حقیقت سال آخر هاگوارتز آنها فقط در مدرسه بودند تا تمرین ببینند هیچ کدام از چهار نفر به سر کلاس ها نمیرفتند چون فرصت این کار را نداشتند (. هرچند که هرمیون اصلا از این موضوع راضی نبود...)

بیشتر روز آنها به تمرینات سخت و سنگین میگذشت و بقیه ی روز را در کنار اعضا الف دال بودند ... یک سال بعد تقریبا همه ی اعضای فارق التحصیل گروه به



مهارت خوبی رسیده بودند و به عضویت محفل ققنوس در آمدند اما فعالیت های کوچکی هم در غالب ارتش انجام میدادند... چون معتقد بودند که وجود دو پایگاه مبارزه مرگخواران را بیشتر میتراساند. پایگاهی فقط برای مطمئن ترین افراد.... البته هری و دوستانش همچنان به دنبال جاودانه سازها بودند و برای این کار به جمع آوری اطلاعات نیاز داشتند. بنابراین نیک به آنها اجازه داد تا از مرگخوارانی که توسط محفل گیر می افتند به شیوه ی خودشان بازجویی کنند و بعد از اصلاح حافظه آنها را به آزکابان تحویل دهند... البته ارتش هم همین کار را برای محفل میکرد بعد از مدتی دو گروه مبارز به تبادل اطلاعات پرداختند و در این میان هری و دوستانش مخفیانه به دنبال جاودانه سازها میرفتند... هرچند که هنوز هم روزی چند ساعت توسط نیک و ابرفورت تمرین میدیدند... حق با ابرفورت بود. در پایان چهار سال هری خودش را نمیشناخت... حتی در یک درگیری شدید رو در روی ولدمورت در آمده بود و او را مجبور به فرار کرده بود حالا تغییراتش کاملا مشخص بود. سرعتش، قدرتش، علم و مهارتش چند برابر با تجربه ترین کاراگاهان وزارت خانه بود

به طوری که در نیم ساعت تمام امتحانات سخت وزارت خانه را با بهترین نمره پشت سر گذاشت و به عنوان کاراگاه درجه ی یک به استخدام وزارت خانه در آمد. چیزی که در ابتدا به شدت با مخالفت دوستانش روبرو شد.

هرمیون غرغر کنان گفت: رفتن تو وزارت خونه اونم الان که همشون دنبال زیر آب کردن سرتن دیونگیه...



رون هم تایید کرد: ببین هری تو میدونی که منم آرزومه که کاراگاه بشم اما الان اونم با وجود این مرتیکه اسکریمجیور... که عوض مبارزه با مرگخوارا تموم وقتشو گذاشته رو مبارزه با محفل و ارتش دامبلدور.. دیوونگیه...

_ منم واسه ی همین دارم میرم اونجا رون!!!!... هر چی بهش نزدیک تر باشیم بهتر میتونیم مراقب اوضاع باشیم. سوزان و جسیکا نمیتونن تنهایی کاری از پیش برن. بابات و کینگزلی و تانکس هم شناخته شده ان... اما اون نمیدونه که من عضو محفل ققنوسم... ضمنا برای جلب اعتماد مردم به من احتیاج داره باید اعتمادشو جلب کنم... ولدمورت مهره های زیادی تو وزارت خونه داره پس محفل هم باید داشته باشه....

_ محفل نیازی به مهره ی نفوذی نداره تو همینجا بیشتر به درد ما میخوری... مرده ی تو دردی رو دوا نمیکنه... ماهمینجوریشم از پس مرگخوارها برمیایم

_ هر میون!!! تو دیگه چرا این حرف رو میزنی؟ قدرت دست وزارت خونس. اگه ما با اونا همکاری نکنیم تا تکون بخوریم یه اتهام خلاف قانون بهمون میبندن و بعدشم باید همش در حال فرار باشیم مگه قضیه ی مایکل جیمسون رو فراموش کردی؟ چند ماه تو آزکابان بودی؟ من به کل افراد دفتر وزیر شک دارم... در شرایط فعلی بهترین کار اینه که با اونا دوست باشیم حداقل در ظاهر... اگه ما هم بخوایم جلوی وزارت خونه دربیایم باید فاتحه ی دنیای جادو رو بخونیم

_ مثل اینکه تو زیادی داری با نیک و ابرفورت میگردی... مثل پیرمردا حرف میزنی رفیق... من تا حالا از گوش کردن به حرف تو ضرری نکردم اگه قراره تو جایی بری منم باهات میام...



بحث دو ساعته ی آنها به این نتیجه رسید که صبح فردا رون و هرمیون هم در امتحانات کارگاهی شرکت کردند تا حد اقل هری را تنها نگذارند... نیکلاس وقتی این را فهمید واقعا خوشحال شد... این سه نفر بهترین شاگردان او در تمام عمرش بودند. سه نفری که بهترین بودند... در ماههای اخیر این سه نفر در کنار هم بارها و بارها از سخت ترین موانع گذشتند اما در بدترین شرایط یکدیگر را ترک نکردند شاید برای همین بود که آلبوس از او خواسته بود در ماجرای جاودانه سازها دخالتی نکند... تنها وظیفه ی نیک آماده کردن آنها بود و او به خوبی شاگردانش را پرورش داده بود... فراموش نمی کرد زمانی را که هری میخواست دومین جاودانه ساز را نابود کند جلوی دوستانش ایستاد و آنها را مجبور کرد که اگر هری دوباره به تسخیر ولدمرت در آمد جا به جا او را بکشند... دختر و پسر جوان اول به سختی مقاومت کردند اما بعد... هیچ کدام آنها تا به حال نتوانسته بود جلوی نفوذ مخفیانه ی نیک به ذهنش را بگیرد یا حتی مقاومتی بکنند... هرچه بود نیک قوی ترین جادوگری بود که آنها میشناختند... و تنها کسی که بعد ز دامبلدور موفق شد به ذهن آن دو نفوذ کند. هرچند که نیک آنقدر در این کار ملایم رفتار میکرد که کسی شکی نمیکرد او در ذهن رون و هرمیون وحشت را میدید... و این فکر را که چاره ای جز این کار ندارند...

یک سال بعد....

درگیری ها گزمید کمتر از نیم ساعت طول کشید. اگرچه پایان درگیری به نفع وزارت خانه بود اما دیر رسیدن نیروی کمکی باعث کشته شدن ده دوازده نفر از اهالی دهکده و



چندین دانش آموز شد. اکثر مامورین وزارت خانه که خیالشان از درگیری هاگرمید راحت شده بود به سنت مانگو اپارات کرده بودند.

هری تازه از شر مرگخوار قد بلندی که به دو دانش آموز سال سومی حمله کرده بود راحت شده بود و میخواست به دنبال سایرین به سنت مانگو برود که با دو مرگخوار دیگر روبرو شد. سرعتش در دوئل آنقدر بود که در کمتر از دو دقیقه کار هر دو را بسازد و با مرگخوار سومی روبرو شود. حریف جدید هر آنقدر سمج بود که کلافه اش کرده بود هری طلسم قدرتمندی را با سپرش دفع کرد و با یک طلسم قوی به مهاجم حمله کرد اما حریف خیلی خوب دفاع میکرد بعد از کمی درگیری مجبور شد حریف را زودتر از سرش بیاز کند با چهار طلسم پیاپی او را گیج کرد و سومین طلسم مستقیم به سینه ی او برخورد کرد. بهسرعت دست و پای مرگخوار را بست تا انرا به وزارت خانه بفرستد اما از چهارمین مرگخواری که پشت سرش بود خبری نداشت درست وقتی که هری مرگخوار سوم را به ازکابان فرستاد فریادی از پشت سرش شنید: دیستاکتو

به سرعت برگشت. پرتو سبزرنگی در ده سانتی متری اش خشک شده بود. برای پیدا کردن علت نیازی ب جستجو نبود... مرگخوار قد بلندی با موهای بور کمی جلوتر ایستاده بود و جلوی او جسد مرگخوار چهارم به چشم میخورد... به سرعت به طرف او حمله برد. همانطور که چپ و راست طلسمهایشان را حواله ی هم میکردند دراکو صدای هری را در

ذهنش شنید: اینجا چیکار میکنی؟ قرار نبود تو درگیری ها شرکت کنی!!!

دراکو در ذهنش جواب داد: نمیشد... تعدادشون زیاد بود. منم نتونستم خطر کنم و پیغامی بفرستم... گفتم شاید اینجا مفید تر باشم



هری با مهارت سه طلسم دراکو را دفع کرد: چه خبر؟

_یه نقشه هایی داره اما نمیداره کسبفهمه...جدیدا خودمون هم نمیدونیم دیگران چی کار میکنند...به درز کردن خبرا شک کرده...ولی احتمال اینکه فکر خطرناکی تو سرش باشه خیلی زیاده...دو سه روزه بابا و دالاهوف رو فرستاده دنبالیه کار سری...من نگرانم هری... هری نگاهی به اطرافش کرد ظاهرا دیگران داشتند به طولانی شدن مبارزه ی او شک میکردند: ممنونم دراکو...امشب میبینمت...پس فعلا...

_هی صبر کن...مطمئنی کمک نمیخوای؟

_اونجا بیشتر لازمت داریم...

هری اینرا گفت و به سرعت دو طلسم را به سینه ی دراکو زد.یکی طلسم بیهوشی و دیگری طلسم قدرتمندی که او را با دست و پای بسته به سمت جایی در هوای مقرر مرگخوار ها میفرستاد...

فریاد وحشت زده ای از پشت سر متوقفش کرد.به سرعت برگشت مه عجیبی در قسمتی از دهکده ایجاد شده بود. با کم شدن مه چشمش به دریاچه ای افتاد که از ناکجا ظاهر شده بود دریاچه ای در آنطرف مه با ابی ساکن ...اما لحظه ای بعد اب ساکن نبود موج برداشته بود و به تلاطم درآمده بود وحشت حقیقیش زمانی بود که لشکری از اینفری ها از میان اب بیرون آمدند.

صدای فریاد کینگزلی به گوشش رسید: بچه ها رو ببرین عقب...مواظب دوزخیها باشین. ده پانزده نفر از باقی مانده ی افراد وزارت خانه و هفت هشت نفر از افراد محفل از اعضای محفل به سرعت جلو دویدند و دانش آموزان وحشت زده را در پناه خود گرفتند.



اما آتش این عده کم ، کوچکتر از آن بود که همه ی آن جمعیت بزرگ را در پناه خود بگیرد یا لشکر عظیم دوزخی ها را که سعی در محاصره ی آنها داشتند در هم بشکنند. هری رو به ده دوازده دانش آموز که پشت سر او و لوپین پناه گرفته بودند و هراسان به دوزخیهایی که در برابر آتش کم قدرت مدافعین نبود میشدند نگاه میکردند فریاد زد: آتش درست کنین... هر چی رو که میتونین آتش بزنین...

بعد خودش جلوتر رفت و با حرکت سریعی به چوبدستی اش ، شعله ای ده ها برابر عظیم تر از آتشی که زمانی دامبلدور برای دفاع در برابر دوزخها درست کرده بود پدید آورد و باعث شد چندین نفر از حیرت جیغ بزنند.

از هر طرف اعضای محفل دانش آموزان را در پناه آتش خود گرفته بودند اما هجوم دوزخها بیشتر از حد تصور بود. انقدر زیاد بودند که کنترلشان غیر ممکن به نظر میرسید و بزودی موفق شدند از سد هکتور و کینگزلی که چندین دانش آموز در پناه خود داشتند عبور کنند. صدای جیغ و فریاد وحشت زده ی افرادی که روی دست اینفیری ها بلند میشدند و به طرف اب میرفتند همه را به وحشت انداخته بود اما راهی برای دفاع نبود... فقط یک راه وجود داشت. نگاهی سریع بین هری و ریموس ردوبدل شد ظاهرا هردو به یک چیز فکر میکردند... چقدر به نیکلاس احتیاج داشتند.

هرچند هری آموزش کافی را در این مورد ندیده بود اما میتواندست معطل استادش شود. نگاه خاصی به لوپین کرد که تن مرد مسن تر را لرزاند: هر اتفاقی افتاد جلو نیاین.



به محض اینکه جادوگر جوان قدمی به جلو برداشت لوپین دستش را گرفت: چي کار
میخواي بکنی؟

نگرانی در چشمهایش موج میزد. نگاه هری بین حلقه ی محاصره ی اینفریها که لحظه به
لحظه به دورشان تنگ تر میشد و افرادی که به سمت دریاچه برده میشدند چرخید: این
آخرین راه حله، نگران نباش ریموس.

_تو نباید...

_به خاطر خدا... به اون بچه ها فکر نمیکنی؟ به کینگزلی و هکتور فکر کن.

_یس منم باهات میام.

هری با کلافگی برگشت: این کاریه که فقط من میتونم بکنم، نمیدونم اخرش چي میشه اما
تو باید اینجا باشی که بچه ها رو جمع و جور کنی.
لوپین به ناچار سر تکان داد و قدمی به سمت بچه ها عقب رفت تا انها را در پناه خود
بگیرد.

قبلا یک بار هری را در این حالت دیده بود به خوبی به یاد میآورد:

ریموس لوپین با عجله وارد دفتر نیکلاس شد تا پیامی از طرف مدیر را به او برساند اما
چیزی که در آن لحظه دید را تا سالها از یاد نبرد. اتاق نیک کاملاً خالی بود و در وسط آن
استاد و شاگرد روبروی هم ایستاده بودند.



دور هری را حلقه ی کوچکی از آتش گرفته بود. اما نیکلاس آتش عظیمیاز بدنش شعله می کشید گویی کوهی از هیزم را به یکباره آتش زدند. شعله ها از بدن او سرچشمه میگرفتند گویی منبع سوختی بی پایان داشتند.

_خدای من نیک!

نگاه نیکلاس به طرف لوپین چرخید سپس اهسته و آرام شعله ها مانند اجاقی که زیرش را کم کنند فروکش کرد و سرانجام خاموش شد. نیکلاس به طرف ریموس که صورتش از نگرانی سفید شده بود رفت:حالت خوبه ریموس؟

_مرد تو چی کار کردی؟

هری توضیح داد:نگران نباش پرفسور فلامل داشتند درباره ی روشهای مقابله با دوزخیها برای من توضیح میدادن.

لوپین با ناباوری به نیکلاس خیره شد:با همچین چیزی میشه کل لشکر اینفری ولدمورت رو ن_____ابود ک_____رد.

نیکلاس سر تکان داد:نه به این راحتی...در واقع کنترل این آتیش اصلا آسون نیست و اگه نتونی کنترلش کنی خیلی هم خطرناکه.

_منظورت چیه؟

نیکلاس با حرکت سریع چوبدستی اش همه ی مبلمان و وسایل اتاق را یک جا برگرداند بعد در حالیکه لوپین را به سمت مبل دو نفره ی راحتی می برد توضیح داد:اول از همه باید ازت خواهش کنم چیزی از هرچی که اینجا دیدی به کسی نگی.



لویین سرتکان داد و نیک ادامه داد: این اتیش انرژی شو از بدن شخص میگیره بنابراین آگه درست و به موقع کنترل نشه برای کسی که ایجادش کرده خطرناکه. همه انرژی شو میسوزونه و اونقدر ضعیفش میکنه که حتی نمی تونه نفس بکشه. در درون بدنش سمی رو تولید میکنه و از درون بدنش رو میسوزونه...

__یس شما؟

__هری من ده سال تموم سعی کردم تا کنترلشو بدست اوردم.

با یادآوری ان روز تن ریموس لرزید هری هیچ تسلطی بر چنین انرژی ای نداشت حتی تا به حال موفق نشده بود چنین چیزی را ایجاد کند.

اما هری نمیتوانست بی هیچ تلاشی عقب نشینی کند. همه ی توان و تمرکزش را جمع و مستقیم به سمت دوزخها رفت: هی اشغالا آگه میتونین بیان من رو بگیرین.

نزدیک ترین دوزخی ایستاد و به سمت هری چرخید. دوزخی های نزدیک

دریاچه متوقف شدند گویی منتظر این طعمه ی جدید بودند. هری بی توجه به فریاد های سایرین و جیغ های بچه های وحشت زده چشمانش را بست و آموزش های نیکلاس را در ذهنش مرور کرد.

سعی کرد ذره ذره ی ان را بیاد آورد: این اتش از خشم سرچشمه میگیره گرمایی که از رگ و خونت جمع می شه.

چوبدستی اش را به طرف بدنش گرفت و وردی را زمزمه کرد، کم کم احساس می کرد گرم میشود... گرما در رگ هایش جریان یافت و به جوش آمد.



فریاد وحشت زده ی لوپین را شنید: هری مواظب باش.

چشم هایش را باز کرد روی دست اینفیری ها بود سعی کرد تمرکزش را حفظ کند. گرمای لذت بخشی به زیر پوستش انتقال یافت. گرم و گرمتر شد ولی آتش نگرفت چیزی رو فراموش کرده بود ولی ان را به یاد نمی آورد. لحظه ای فریاد هراسان مک گونگال را شنید: ریموس نه...

اما دیر شده بود ریموس با آتش نسبتا بلندش به اینفیری های حامل هری حمله کرده بود و تلاش می کرد خود را به او برساند... اما مقاومت آتشش در هم می شکست و لحظه ای بعد به دست اینفیری ها افتاده بود...

نگرانی در جان هری ریشه دواند. ریموس به خاطر او خود را به خطر انداخته بود و حالا به خاطر کار احمقانه ی او کشته میشد. درست مثل سیریوس

از خشم به خود لرزید و همین کافی بود. لحظه ای بعد در برابر چشمان حیرت زده ی حاضران، بدن هری شعله ور شد. هاله ی کوچکی از آتش دورش را گرفت و اینفیری ها را وادار کرد که او را بر زمین بیندازند.

لباس هایش به سرعت آتش گرفت سعی کرد تمرکز کند... کم کم شعله ها زبانه کشید. شعله های به طول دو متر هری را احاطه کرده بودند. معطل نکرد تمرکز کرد تا آنچه را نیک انجام داده بود انجام دهد. کم کم گلوله یک وچکی از آتش در کف دستش شکل گرفت. آتش از کف دستش پرتاب شد و اولین دوزخی که با قربانیش به سمت اب میرفت را از پا انداخت و دورش را گرفت. بعد شعله بیشتر و بیشتر شد و راه بقیه ی دوزخیها را که به سمت آب می رفتند بست و دور آنها را گرفت.



به سرعت انرژی مصرف میکرد. با بیشترین سرعت ممکن به سمت دوزخها میدوید و آنها را نابود میکرد و همزمان افراد حیرت زده محفل با آتش های کوچکشان او را همراهی می کردند. کمتر از ده دقیقه بعد هیچ اینفیری ای باقی نمانده بود اما هری همچنان میسوخت و قادر به خاموش کردن خودش نبود. ریموس وحشت زده به هری که حالا روی زمین افتاده بود دستور داد: سعی کن هری خاموشش کن.

انرژی هری به شدت تحلیل می رفت. چشمهایش دیگر نمی دید، همه چیز تار شد، حتی افراد نگران در اطرافش در حرکت بودند... یک نفر پیشنهاد داد: بپریمش سنت مانگو. هکتور پرخاش کرد: اولاً سنت مانگو الان مرکز درگیریه، بعدشم تو میتونی خاموشش کن تا بپریمش سنت مانگو.

_ اینطوری که همیشه ... داره از دست میره...

لو پین با نگرانی دور هری می چرخید و هر طلسم ممکن را روی او اجرا می کرد اما همه بی اثر بود وقتی یک نفر پیشنهاد داد: رویش اب بریزیم؟ از کوره در رفت و باخشم فریاد زد: چوب که نیست با اب خاموش بشه. این آتیش جادوییه.

هری دیگر چیزی نشید و با صورت روی زمین افتاد.



چشم هایش را که باز کرد افتاب روی صورتش افتاده بود. آرام سرش را برگرداند، تمام بدنش درد میکرد. روی تخت بیل خوابیده بود و روی صندلی کنار تخت نیکلاس فلامل پشت پیام امروزش پنهان شده بود. به محض حرکت هری سرش را بالا آورد و چهره ی پر چین و چروکش با لبخندی گشاده شد : بالاخره بیدار شدی؟ خوشحالم که حالت خوبه پسره ی کله شق.

_یرفسور شما اینجا چیکار میکنین؟ الان باید مالزی باشین!!!

_فاوکس دنبالم اومد و میشه گفت کاملا به موقع بود...درست قبل از اینکه خودتو به کشتن بدی

هری سعی کرد بنشیند اما نیک مانعش شد: فعلا باید بخوابی. نمیدونم باید چی بهت بگم؟ باید از دستت عصبانی باشم یا بهت افتخار کنم؟

هری با خستگی سرش را روی بالش فرو برد. تمام بدنش درد میکرد: بقیه چطورن؟ رون، هرمیون، ریموس، جینی....

برای لحظه ای نیکلاس سکوت کرد: خوین. ماجرای سنت مانگو به خوبی تموم شد. ریموس هم تا همین یه ساعت پیش اینجا بود به زور بیرونش کردم...حالا بگو ببینم دقیقا کجاها ی بدنت درد میکنه؟

_فکر کنم همه جا...

نیکلاس روزنامه اش را کنار گذاشت و بطری کوچکی را از پا تختی برداشت. همانطور که معجون را در لیوان میریخت گفت: البته که همه جا ...چیزی نمونه بود بخودتو به کشتن بدی...میدونی...ابرفورث همیشه میگفت کله شقیت به پدرت رفته



_ فکر کنم راست گفته آخه ریموسم همینو میگه

نیکلاس لبخندی زد: آلبوس هم به همین کله شقیت افتخار میکرد... ببینم میتونی بلند شی؟

_ آره... معلومه که...

سعی کرد بنشیند اما بدنش جواب نمیداد درد عضلاتش مانع از حرکتش میشد و ذره ای

انرژی در بدنش نبود. لبخند دردالودی تحویلش داد: خب... فکر کنم نه...

پیرمرد سری به تایید تکان داد: با اون بلایی که سر خودت آوردی نباید هم بتونی... بعد

دستش را زیر سر هری برد و سر او را بلند کرد تا از معجون درون لیوان بنوشد.

هری جرعه ای از معجون را خورد و بی اختیار آن را بیرون ریخت: این دیگه چه زهر

ماریه؟ وحشتناکه

_ هر کاری تاوانی داره مرد جوون... و تاوان خرابکاری این دفعه اینه که تا هفت روز،

روزی دو تا لیوان از این معجون رو بخوری. حالا غرزدن رو کنار بذار و معجونت رو

بخور.

هری سری تکان داد و به هر زحمتی بود معجون تلخ و بدمزه را سر کشید.

نیکلاس سر هری را روی بالشت قرار داد و وقتی مرد جوان از درد به خود پیچید به

سادگی توضیح داد: میدونم خیلی درد داره هری، ولی این معجون سوختگی های داخلی

بدنت رو ترمیم میکنه. هری بی اختیار ناله ای کرد. این درد جدید عذاب آور بود. بدنش از

داخل میسوخت و تکه میشد

نیکلاس با دلسوزی لبخندی زد: خودتو لوس نکن، تو بدتر از این رو هم تحمل کردی

_ اما این وحشتناکه.



جادوگر پیر شانه ای بالا انداخت: بهت گفته بودم که سرخود چیزی رو که درست یاد نگرفته ی انجام نده ... اینم نتیجش... نگران نباش، دو سه ساعت دیگه دردت اروم میشه و تا زمان داروی بعدیت میتونی بخوابی... منم دیگه خیالم راحت شد. میرم شام بخورم. آگه کاری داشتی میدونی چطوری خبرم کنی.

_باشه ، ممنونم پرفسور.

نیکلاس بیرون رفت و هری از این بابت ممنون بود. اصلا دوست نداشت جلوی معلم پیرش ناله کند. چیزی که در شرایط فعلی غیر ممکن به نظر میرسید. ظاهرا نیکلاس هم به خوبی این را میدانست.

چند دقیقه بعد هری روی تخت افتاده بود و از درد به خودش می پیچید. میخواست فریاد بزند اما نمیخواست دیگران متوجه این مسئله شوند. دستش را دراز کرد تا از روی پا تختی چوبدستی اش را بردارد اما بدنش یاری نمیکرد. همه ی نیرویش را جمع کرد تا با طلسمی بدون چوب، چوبدستی اش را به خود بخواند. وقتی سرانجام چوبدستی اش به دستش رسید به آرامی موفیاتو را فعال کرد تا بتواند با خیال راحت از درد فریاد بزند

سه روز دردناک را پشت سر گذاشته بود صبح تا شب سر ساعت، لیوان معجونش را سر میکشید و بعد از آن چند ساعتی را به حد مرگ فریاد میکشید. چند ساعت بعد که درد آرام میشد، تا وعده بعدی با دارو به خواب فرو میرفت.



تمام زمان بیداریش خلاصه میشد به سه ساعت زمان. بعد از مصرف هر وعده از دارویش... چندین بار رون، هرمیون، لویی، خانواده ویزلی و دین به ملاقاتش آمدند. همه ی آنها لبخند میزدند و با هری خوش و بش میکردند. اما حسی به هری میگفت که چیزی درست نیست. اینرا وقتی اولین بار چشم های سرخ خانوم ویزلی را دید احساس کرده بود. چهره ی سایرین، حتی فرد و جرج همیشه شوخ طبع هم کمی گرفته بود. هرچند که خودشان سعی داشتند طور دیگری جلوه کنند. چیز دیگری که او را عصبی میکرد این بود که جینی حتی پا در اتاق هری نگذاشته بود.

حالا حالش بهتر بود و به سختی میتوانست چند دقیقه ای در تختش بنشیند. تازه از خواب بیدار شده بود. همانطور که به سقف اتاق خیره شده بود، صداهایی به گوشش رسید. چند نفر دعوا میکردند.

صدای فریاد خشم الود رون را شنید: پاتو بذاری توی اون اتاق طوری طلسمت میکنم که یادت نره.

دین توماس با خشم جواب داد: اون دفعه هم تو نداشتی بهش بگم... بالاخره که چی؟ تا کی باید خفه خون بگیرم؟

مثل اینکه تو نمیفهمی دین. اون حتی نمیتونه دو دقیقه تو تختش بشینه... اون وقت تو... میدونی بفهمه چه حالی میشه؟



چرا حال من رو نمی فهمی؟

اینبار هرمیون جواب داد: برای اینکه فعلا هری در اولویته

واقعا... یعنی اون اصلا براتون مهم نیست؟ شاید شماها بخواین دست روی دست

بذارین... اما من نمیتونم... خودم میرم سراغش...

هر قبرستونی که میخوای بری برو، فقط پاتو تو اتاق هری نذار که به مرلین قسم کاری

باهات میکنم که تو تاریخ ثبت بشه.

هری به زحمت بلند شد. ان بیرون اتفاقی افتاده بود چیزی بود که باید از ان سر در می

آورد، به رحمت روی تخت نشست و با اشاره چوبدستی در را باز کرد منظره ی جلوی

در حس کنجکاویش را برانگیخت. رون دستش را روی چارچوب در گرفته بود تا مانع از

ورود دین توماس به اتاق شود و با دست دیگرش چوبدستی اش را آماده نگه داشته

بود. در کنارش هرمیون و در مقابلش دین توماس هم آماده ی مبارزه بودند.

با حرکت سریعی هر سه را خلع سلاح کرد: اینجا چه خبره بچه ها؟

هر سه نفر نگاه سریعی رد و بدل کردند. رون به سرعت پاسخ داد: هیچی.

هری به خوبی این لحن رون را میشناخت. این هیچی معنای زیادی داشت.

به طرف دین برگشت: اتفاقی افتاده دین؟

دین دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی با دیدن نگاه تهدید امیز رون نظرش را عوض

کرد.



طبق معمول هرمیون سریعترین عکس العمل را نشان داد و به سرعت جلو دوید: حالت
چطوره هری؟ کی بی نام و نشان دار شدی؟

هری با بی حوصلگی جواب داد: من خوبم... بگو اینجا چه خبره؟

_ خبر؟! هرچی که بخوای.

_ هیچ خبری نیست هری.

این صدای تهدید آمیز مالی ویزلی بود. نگاه مرگباری به دین توماس کرد که او را ساکت
بر جا نشاند. چشمهایش هنوز هم سرخ و ورم کرده بود. ظرف سوپی که دستش بود را به
طرف هری برد: نهار تو

نگه داشتم. باید کم غذا بخوری تا بتونی دارو بخوری عزیزم.

هری کاسه سوپ را کنار زد: یه چیزی شده، شما رو به مرلین من دارم از نگرانی می
میرم.

هر چهار نفر نگاهی رد و بدل کردند سپس مالی به سرعت لیوانی را از معجون پر کرد و
انرا به زور به خورد هری داد: وقت داروها ته...

بعد رو به سه نفر کرد و فریاد زد: صد دفعه گفتم اینقدر سر و صدا نکنین. وای به حالتون
اگه دوباره پاتون رو تو این اتاق بذارین. برین بیرون... همین حالا.

چیزی به هری میگفت که روی صحبت مالی با دین بوده نه رون و هرمیون!



مالی سه جوان را از اتاق بیرون کرد بعد برگشت و با محبتی مادرانه ملافه هری را رویش کشید: بهتره بخوابی عزیزم.

هری غرولندی کرد: چه طور میتوانست با این درد بخوابد؟

در دو روز بعد حال هری به مراتب بهتر بود. حالا میتوانست از جا بلند شود و چند قدمی راه برود رسیدگی های خانم ویزلی و پرستاری های رون و هرمیون، نیروی بدنش را به آرامی برمیگرداند.

انرژی از دست رفته اش کم کم برگشت و طبق گفته نیکلاس تا دو سه روز دیگر مثل اولش میشد. رون و هرمیون مدام به هری سر میزدند، اما در برابر سوال های او درباره ی اتفاقاتی که رخ داده بود خود را به ندانستن میزدند. یکبار هم جلوی در اتاق هری بلوایی پیا شد و بیل درست به موقع میچ دین توماس را که می خواست قاچاقی وارد اتاق هری شود گرفت.

هری هم به شدت کنجکاو بود و کمی هم نگران. دین میخواست چیزی را به هری بگوید که دیگران از او پنهان میکردند... برای فهمیدن ماجرا یک راه بیشتر نداشت.



نیمه شب بود. دین توماس در اتاقش قدم میزد و زیر لب غرولند میکرد. نمیتوانست عکس العمل ویزلی ها را درک کند. چطور میتوانست باور کند که آنها بیشتر از خودشان نگران هری هستند.

در چند روز گذشته با اینکه هیچ کدام شرایط خوبی نداشتند اما ذره ای از هری قافل نشده بودند. برای آنها هری به اندازه ی تنها دخترشان اهمیت داشت و شاید هم بیشتر... هرچه بود تا آنجا نگذاشته بودند کلمه ای از واقعیت به گوش هری برسد...

هرچند نه به اندازه ویزلیها، اما دین، هری را به خوبی میشناخت. مطمئن بود که اگر هری بفهمد ولدمورت، جینی و عده ای از کارکنان سنت مانگو را گروگان گرفته و در مقابل آزادی آنها تسلیم هری را میخواهد معطل نمیکرد و حتی اگر از علاقه ی سرکوب شده ی هری به جینی خبر نداشت، مطمئن بود که هری به نجات جان آن عده بیشتر از نجات جان خودش اهمیت میدهد. مطمئن بود که خانواده ی ویزلی از ترس اینکه هری خودش را به کشتن دهد تا به حال چیزی به او نگفته اند.

اما برای دین مهمترین مسئله جینی بود. در همین فکر بود که شعله ای روبرویش ظاهر شد و فاکس هری را در اتاق فرود آورد.

هری نگاه سریعی به اتاق کرد و قبل از اینکه دین از حیرت جیغ بکشد موفلیاتو را فعال کرد: چیزی میخواستی به من بگی دین؟



در تمام مدتی که دین حرف میزد نگاهش را از نگاه هری میدزدید... سعی میکرد به او نگاه نکند

بلاخره وقتی که حرفهایش تمام شد سرش را بالا آورد تا به هری نگاه کند... برای لحظه ای جا خورد. هری واقعا ترسناک شده بود. سرش را با دو دست گرفته بود و بدنش میلرزید. وقتی سرش را بلند کرد. دین از دیدن شعله ی خشمی که در نگاه او زبانه میکشید قدمی به عقب برداشت. در تمام دوازده سال آشنایشان هرگز هری را اینطور خشمگین ندیده بود.

توضیحش را کامل کرد: آموس دیگوری دیشب خبر داده که اونا رو تو یه جایی تو کوهستان غربی مخفی کردن. دقیقا نمیدونه کجا.. وزارت خونه میخواد به کوههای غربی حمله کنه اما اونا جای دقیقشو نمیدونن. میترسم ولدمورت عصبانی بشه و بلایی سرشون بپاره... من مطمئنم اون بی عرضه های وزارت خونه ای کاری از پیش نمیرن اون وزیر احمق بی شعور تهدید کرده که اگه ولدمورت گروگانها رو ازاد نکنه تموم افرادش که تو آزکابان میکشه. مطمئنم ولدمورت هم این کار رو جبران میکنه... هری خواهش میکنم... جون جینی در خطره...

هری به زحمت در اتاق قدم میزد. با خشم به طرف دین برگشت: پس تو اونجا چه غلطی میکردی؟ یعنی اونقدر عرضه نداشتی که مواظبش باشی؟ هنوز یه هفته نشده که نامزدین ... تو که گذاشتی از بغل گوشت بدزدنش چطوری میخواستی تا آخر عمر مواظبش باشی؟ اگه بلایی سرش بیاد... اول اون ولدمورت اشغال رو میکشم بعدشم تو رو خفه میکنم



دین با دهان باز به هری نگاه میکرد تا به حال هیچ وقت او را اینطور ندیده بود. صورتش سرخ شده بود و بدنش میلرزید. صدایش آنقدر بلند بود که بعید نبود از سد موفلویاتو هم بگذرد... در همان حال که داد میکشید چوبدستی اش را حرکتی داد و شنلی برای خودش ظاهر کرد. به سرعت شنل را پوشید. مشغول بستن دکمه هایش بود که دین بلاخره به حرف آمد: کجا داری میری؟

_ فکر میکنی کجا میرم؟ دارم میرم دنبال جینی

دستش را روی دستگیره ی در گذاشته بود که دین اعتراض کرد: صبر کن هری... منم میام هری همانطور که رویش به در بود جواب داد: نه!

_ چرا نه؟

_ نمیخوام جلوی دست و پامو بگیرم

دین عصبانی جواب داد: من میدونم چطوری از خودم دفاع کنم هری پوزخندی تحویل او داد: این که مشخصه... مشکل اینه که نمیدونی چطوری از دیگران دفاع کنی...

_ اون نامزد منه پاتر... من برای نجاتش هر کاری میکنم... اگه منو نبری تنها میرم دنبالش چهره اش مصمم بود و از اراده ای قوی خبر میداد ظاهرا چاره ای نبود. هری آهی کشید: باشه دین... تو رو میبرم اما میخوام یه چیزی رو روشن کنم. اونجا به جز جینی هفده نفر دیگه هم هستن و من نمیخوام به خاطر سهل انگاری و احساسی بازی کسی رو به کشتن بدیم... بنابراین با دو تا شرط تو رو میبرم... اول: تا من نگفتم هیچ کاری



نمیکنی...دوم:به محض آزاد کردن گروگانها در هر موقعیتی که بودیم وقتی گفتم برو جینی رو بر میداری و میزنی بیرون...قبوله؟
دین بدون هیچ فکری جواب داد:قبوله.

_خوبه...حالا یه دست لباس تیره بپوش...سر تا پا سیاه...اگه تونستی یه شنل تیره هم برای جینی بردار...بعدش میری تو اتاق من و شنل نامرئی رو هم بر میداری
_یه دقیقه صبر کن...نمیدونم میدونی یا نه اما اطراف اتاق پر از طلسمهای دزد گیره...من پامو بذارم اونجا بیل و رون سرم رو میکنن

_مشکلی نیست...فاوکس تو رو میبره...کارت که تموم شد اول جاده منتظرم باش...
هری اینرا گفت و به آرامی سر پرنده را که در جایگاهش در کنار در به او نگاه میکرد نوازش کرد.بعد در اتاق را باز کرد و آهسته خارج شد...

با صدای پاق ملایمی جلوی در خانه ی کوچک مالفوی ها ظاهر شد.به سرعت چند طلسم رادر اطراف فعال کرد و بعد با دقت اطراف را بررسی کرد .سه ضربه به در زد, یک مکت , دو ضربه , مکتی دیگر و یک بار دیگر سه ضربه.این علامت ویژه ی او بود.
در داخل خانه دراگو به سرعت طلسم ضد آپارات را برای مدتی در حدود یک آپارات سریع برداشت تا لحظه ای بعد هری درست وسط اتاق ظاهر شود

_هری!

_دراگو!



هری آشفته بود اما چهره ی دراگو چیزی بیشتر از این بود... موهای همیشه مرتبش کاملاً بهم ریخته بود. چشمهای سرخش از بی خوابی خبر میداد. پای چشمهایش کمی گود افتاده بود و برعکس همیشه ته ریش کوتاهی داشت.

_تو حالت خوبه دراگو؟

مرد مو بور به آرامی سری تکان داد

_بینم سارا خونه نیست؟

این جمله یخ دراگو را باز کرد ناخودآگاه به گریه افتاد. رویش را برگرداند تا هری اشکهایش را نبیند. هری متعجب شده بود. مدتها بود که اشکهای دراگو را ندیده بود. بی اختیار شانه هایش را از پشت گرفت و او را برگرداند: اتفاقی افتاده؟ حرف بزن بینم چی شده؟

دراگو با صدایی دورگه پاسخ داد: تو سنت مانگو بود

هری هراسان زمزمه کرد: نه!!!

_صبح رفت بیمارستان. گفت میخواد جینی رو ببینه و از چیزی مطمئن بشه. قرار بود برای نهار بریم بیرون... حدود نیم ساعت بعد از رفتنش لرد سیاه منو احضار کرد. من از ماجرای حمله خبر نداشتم. فکر میکردم فقط به هاگزمید حمله شده. اومدم تا اگه شد اونجا کمکی بکنم... وقتی به هوش اومدم فهمیدم که کار به سنت مانگو هم کشیده فوری رفتم اونجا اما...

هری با وحشت پرسید: یعنی میخوای بگی کشته شده؟



چیزی در وجودش از هراس این فکر لرزید... در چند سال اخیر سارا نه تنها به عنوان نوه ی محبوب نیک و یک حریف تمرینی خوب... بلکه به عنوان یک دوست به او بسیار نزدیک بود... تمام مدت در مشکلات به او کمک میکرد و با محبت مشکلات و ایرادهای او را رفع میکرد... شاید اگر هری در آن زمان میتوانست به دختری فکر کند بعد از جینی تنها فرد مورد علاقه اش بود... و بعد از هر میون یک دوست واقعی... فکر اینکه بلای سر سارا آمده باشد عذابش میداد و بدتر از آن تاثیر این فاجعه بر روی نیکلاس بود....

صدای گرفته ی دراگو به گوشش رسید: کاش کشته میشد... جزء گروگانهاست... البته نداشتیم نیک چیزی بفهمه

هری نفسی از اسودگی کشید: پس حالش خوبه

_ تو متوجه نیستی پاتر!!! اولدمورت اونا رو به بابا و دالاهوف سپرده... سارا تحمل اون شکنجه ها رو نداره... آگه بفهمن اون کیه...

قلب هری فرو ریخت. بارها شنیده بود که لوسیوس و دالاهوف شکنجه گران معروفی هستند و میدانست که آنها از حربه ی گروگان گرفتن دختران مخالفینشان بسیار بهره برده اند... تقریباً هیچ کس از زیر دست این دو حیوان زنده بیرون نمیامد... شکنجه های آنها وحشیانه بود هری نمونه ای از آنها را سالها قبل دیده بود... اما چیز دیگری که نگرانش میکرد این بود که دو دختر زیبا به دست حیوان هوس رانی بنام لوسیوی افتاده بودند... و مسلماً لوسیوس هوسران تر از آنها بود که از آنها بگذرد....

و حالا اگر میفهمید که سارا, تنها نتیجه ی رئیس محفل نیکلاس فلامله در کشتن او به بدترین وجه ممکن تردید نمیکرد ...



اگر مرگخوارها میفهمیدند او همسر دراکوست کار دراکو هم تمام بود...
در مورد جینی وضعیت وخیم تر بود... درست بود که او حالا نامزد دین توماس شناخته
میشد اما هری نمیتوانست به جینی فکر نکند. به دختر دوست داشتنی ای که در سال ششم
تحصیلش بهترین لحظات را به او هدیه کرده بود... به درخشش موهای سرخ رنگش در
نور آفتاب و چشمان قهوه ای روشنش... و به اینکه چنین چهره ی زیبایی هر حیوانی را
تحریک میکند... جینی تنها دختر آرتور ویزلی بود... بزرگترین دشمن لوسیوس و عضو
یکی از سرسخت ترین خانواده های مبارز محفل که تصادفا توسط مرگخواران اصیل
،خائن به نسب شناخته میشد... خواهر کوچکتر پنچ ویزلی جوان که حالا عضو محفل
بودند.. تک تک اعضای خانواده ی ویزلی حتی پرسی که در سال یک بار هم به خانه سر
نمیزد برای نجات او هر کاری میکردند و البته خود هری... و چیزی که هری را نگران
تر میکرد این بود که جینی برعکس سارا به هیچ وجه چفت شدگی نمیدانست ... اگر
مرگخوارها متوجه این موضوع میشدند اطلاعات دختر جوان جان صدها نفر را به خطر
می انداخت... اگر دالاهوف متوجه چنین منبعی میشد برای رسیدن به اطلاعات او هر کاری
میکرد

در آن لحظه نگرانی دو مرد برای دخترها آنقدر زیاد بود که ذره ای به خودشان فکر
نمیکردند: تو میدونی کجان؟

_ تو یه غار... تو کوههای غرب کشور... نه تا محافظ دارن و بیشتر مسیر هم تله گذاری
شده... چیزایی که خودشون میترسن از جلوشون رد شن... یه جهنم تموم عیار که پدر من
رئیسشه ... دارم سعی میکنم راهی برای نجاتشون پیدا کنم



_تو کاری نمیکنی دراکو... فقط هرچی که از اونجا میدونی برام بگو

هری در فاصله ی امنی از جاده ظاهر شد و با بیشترین سرعت ممکن خودش را به محل قرارش با دین توماس رساند. هوا هنوز تاریک بود و اطراف به خوبی دیده نمیشد. برای چند لحظه اثری از دین ندید ... لحظه ای بعد هشت , نه صدای آپارات بلند شد. قبل از اینکه اولین طلسم را به مهاجمین بزند چشمش به چهره ی آشنای رون افتاد: داری تنهامیری؟!!!

_ شما اینجا چیکار میکنین؟!!!

فرد , دین را که پای یکی از چشمهایش کبود شده بود جلو انداخت: تو اناقت نبودی , فهمیدیم یکی دسته گل به اب داده...

هرمیون اطراف را از نظر گذراند: خب... بریم دیگه...

_ شما کجا؟ من میرم و برمیگردم

جسیکا اخمی کرد: ما هم گذاشتیم

_ مسخره نشو جس... بودن شما با من هیچ کمکی نمیکنه... من میدونم اونا کجان و میدونم که خطر بدی تحدیدشون میکنه... نمیتونیم معطل وزارت خونه بشیم... ولد مورت اونا رو داده دست مالفوی و دالاهوف... نمیخوام شما ها هم بهش اضافه بشین هر هشت نفر نگاه نگرانی رد و بدل کردند: تو از کجا میدونی؟



هری زیر لب جواب رون را داد: الان جاش نیست... فقط بدون سارا هم با گروگانهاست...
_نه!!!

رون با صدای بلندی نفسش را حبس کرده بود
هری صدایش را کمی بالا برد: گوش کنین... من یه چیزایی در مورد محل گروگانها میدونم
...تا روشن شدن هوا برمیگردم
جرج نگاهی به او کرد: تنهایی نه... تو تازه امروز ز تختت پا شدی... انتظار نداری که تنهات
بذاریم...

_با هم میریم و زود برمیگردیم...
_ولی فردا!!

_ولی نداره هری... خودت میدونی که تنهایی هیچ شانسی نداری
دین بلاخره به حرف آمد: مثل اینکه شما ها متوجه نیستین... نامزد من تو یه جهنمی دست
دو تا حیوون گیر افتاده اگه نمیخواین برین دنبالش حداقل بگین کجاس تا خودم
برم... نمیخوام وزارت خونه جنازه ی جینی رو تحویلیم بده
رون به طور کاملا ناگهانی یقه ی دین را گرفت: توماس... دیگه به خودت جرات نده که به
من بگی بیشتر از ما نگران جینی... حالا لطفا خفه شو بذار بفهمیم داریم چه غلطی میکنیم
هری سعی کرد جلوی بحث را بگیرد: کافیه... ما الان باید به فکر جینی باشیم...
بعد چند قدم از آنها فاصله گرفت وقتی برگشت تکه چوبی در دستش بود. با حرکت سریع
چوبدستی اش آنرا تبدیل به رمز تاز کرد: من چند دقیقه قبل یه ری به اون محدوده
زدم... با این در فاصله ی مناسبی از محل اونا ظاهر میشیم...



رون نگاهی به تکه چوب کرد: بازم رمز تاز! هری... تو آخرش با این رمز تاز درست کردن سرتو به باد میدی

هری لبخند تلخی تحویل رون داد: آماده این؟

همه نگاهی رد و بدل کردند و هرکس قدمی جلو آمد... هری به سرعت شمرد: ۱، ۲، ۳
بلافاصله قلبی نامرئی در نافش احساس کرد و در گردابی از رنگها فرو رفت. در کنارش
رون و فرد در حرکت بودند... کمی بعد با مهارت روی زمین سنگی کوهستان فرود
آمد... رون و فرد درست در دو طرف او فرود آمدند و بقیه هم پشت سر آنها... تنها جسیکا
و دین روی زمین افتاده بودند... در زمانیکه فرد به جس و دین کمک میکرد بلند شوند
چوبدستی اش را به سمت چشمانش گرفت: نورکلس
حالا دیدش ده برابر شده بود... با دقت اطراف را بررسی کرد و خیلی زود آنچه را که
میخواست در بلندترین قسمت کوه پیدا کرد. دو مرگخوار که ناشیانه بین سنگها پنهان شده
بودند و کاملاً مشخص بود که نگهبانی میدهند...

با دقت اطراف را بررسی کرد وقتی هیچ مورد مشکوک دیگری ندید با دستش مسیر دو
مرگخوار را نشان داد: احتمالاً اون جاس... دو تا هم نگهبان داره باید ب سرو صدا
خدمتشون برسیم...

جرج طلسم افزایش دید را روی چشمهایش اجرا کرد. با دیدن دو مرگخوار پوزخندی زد
فرد! ببین کیا اینجان!!!!

_هی... این دو تا مونتگ و امپولی ان!

فرد به سرعت دو مرگخوار را بررسی کرده بود



Harry Potter

بی نام و نشان

_عالیه...دوستان دوران مدرسه...هری...این دو تا با ما...بی سر و صدا خدمتشون

میرسیم...دو دقیقه بهمون مهلت بدین و بیاین بالا

_صبر کنین ما هم میایم

سوزان و جسیکا این را گفته بودند...

فرد مخالفت کرد:اینجا اومدن شما دو تا به حد کافی خطرناک هست...اگه گیر بیوفتین یا

افراد وزارت خونه سر برسن و بفهمن شما با ما هستین کارتون رو از دست میدین

_حق با فرده...همین افراد مخفی بشین و اگه مشکلی پیش اومد محفل رو خبر کنین

_اما هری!!!

_به علاوه وقتی جای شما دو تا امن باشه من و جرج هم با خیال راحت به

کارمون میرسیم

_ولی فرد!!!

_جس...خواهش میکنم...

سوزان با نارضایتی غر زد:همیشه ما رو دور از درگیری نگه میدارین...

جرج دلداری داد:چون شما دو تا کارهایی دارین که مهمتر از طلسم کردنه...

هری کاررا به دست گرفت:خیلی خب...فرد، جرج اون دو تا مال شما. فقط مواظب باشین

....من و رون هم پشت سرتون میایم...

دین اعتراض کرد:هری...بذار من با رون برم...

_نه!

_چرا نه?!!!

_تو یه پزشکی دین...برای مبارزه آموزش ندیدی...



_اما منم تو الف دال تمرین میکردم میتونم از خودم دفاع کنم

رون حرف هری را تایید کرد: من وهری با فردو جرج میریم .تو و هرمیون با یه فاصله ی

مناسب دنبال ما بیاین...اگه مشکلی پیش اومد با پاترونوس به هم خبر میدیم...

حواستون به لای سنگا باشهممکنه کسی اون اطراف باشه که ما ندیدینش...

جرج سری تکان داد:باشه...

هری آخرین سفارش را کرد:یادتون باشه...سریع و بی صدا

دو قلوها سری تکان دادند و در تاریکی به طرف سخره های دامنه حرکت کردند.هر و

رون با کمی فاصله آنها را دنبال میکردند و پشت سرشان دین و هرمیون با فاصله ای در

حد دیدن گروه قبلی براه افتادند.چیزی حدود ده دقیقه بعد در دامنه ی کوه بودند...حالا

باید یک مسیر ناهموار را از میان تخته سنگهای تیز و سخره های بزرگ بالا میرفتند

...بالا رفتن از این مکان خطرناک کمی بیشتر از دو ساعت طول میکشید .تا ان موقع هوا

روشن میشد و در هوای روشن صبح گاهی نمیشد کاری از پیش برد...

هری خودش را به دو قلوها رساند:حالا چیکار کنیم؟

رون اعلام کرد:این اطراف جادوی ضد آپارات داره...استفاده از جارو هم احمقانس...

اما جرج فکر بهتری داشت .با حرکت چوبدستی اش چیزی شبیه یک حلقه طناب ظاهر

کرد .با چوبدستی ضربه ای به آن زد و آن را روی زمین گذاشت.بلافاصله طناب شروع به

تغییر کرد .مثل ماری پیچ و تاب خورد بعد بطور ناگهانی در فاصله های منظم زائده هایی

روی آن ایجاد شد...مثل ماری با پاهای مکنده از سخره ها بالا خزیر و در جای مطمئنی

حدود صد متر بالا تر گره خورد.هری با دستش طناب را امتحان کرد .ظاهرا کاملاً به

سخره چسبیده بود.فرد همین کار را با طناب دیگری کرد...طناب دوم با فاصله ای حدود



بیست سانت از طناب اول , درست در موازات آن قرار گرفت . کمی بعد با اشاره ی چوبدستی فرد , برآمدگی هایی روی دو طناب ایجاد شد ...نوری از برآمدگی هرطناب بیرون زد و به برآمدگی دیگری در موازاتخود در طناب دیگر متصل شد.این عمل بارها تکرار شد .بلاخرههری متوجه آنچه میدید شد.چیزی که جلوییش بود یسک نردبان طنابی بود...

دو قلوها لبخندی به چهره های حیران تماشاگرانشان زدند و عد به نوبت از نردبان طنابی بالا رفتند.هری متوجه شد که این نردبان برعکس نردبانهای طنابی دیگر کاملاً ثابت است و هیچ لغزشی ندارد .به دنبال رون از نردبان بالا رفت . در کمتر از پنج دقیقه به مکان نسبتاً صافی رسیدند که در فاصله ی کمی از محلی بود که دو مرگخوار در آن نگهبانی میدادند...

مونتگ که قد بلند و هیکلی بود و امپولی که چهارشانه ولی کوتاه بود.جرج اشاره ای کرد:نفستون رو حبس کنین

بلافاصله فرد کیسه ی کوچک چرمی را پرتاب کرد .کیسه با صدای بمی درست وسط دو مرگخوار فرود آمد و هر دو نفر بلافاصله به سمت صدا برگشتند .اما در همین لحظه با صدای بامب خفیفی کیسه ترکید و گرد خواب آورد هوا پخش شد.دو مرگخوار لحظه ای در همان حالت ماندند و لحظه ای بعد روی زمین افتادند

جرج پوزخندی زد:سریع و بی صدا



بعد به سمت دو مرگخوار بیهوش رفت. با طلسمی دست و پای آنها را بست و هر دو را ناپدید کرد. بعد بلافاصله کلاه شنلش را بر سر کشید تا به هیبت آمپولی درآید. ظاهرًا فرد هم چاره‌ای جز انتخاب قیافه‌ی موت‌تاگ نداشت...
هری و رون لبخندی رد و بدل کردند. کمتر از دو دقیقه طول کشیده بود... کلک‌های قدیمی دو قلوها همیشه موثر بودند...

صدای هرمیون از پشت سر پرسید: اوضاع چگونه؟
هری لبخندی زد: عالی‌ه... حتی از یه طلسم هم استفاده نکردن...
دین که هری را دور زده بود و حالا کمی جلوتر از فرد و جرج صخره‌های کوه را بررسی میکرد نامیدانه گفت: فکر کنم اشتباه کردیم... من اینجا راه ورودی نمیبینم
هری جلو رفت... حق با دین بود... جایی که دو مرگخوار نگهبانی میدادند تنها چند صخره و سنگ بزرگ به چشم میخورد... دستش را روی دیوار غار کشید تا آنچه را میخواست جستجو کند

دین که رفتار هری به نظرش احمقانه میآمد رو به هرمیون پرسید: دنبال چی میگرده؟
فرد توضیح داد: یه راه وود... مصلما این دوتا الکی اینجا وقت تلف نمیکنند
_ ایناهاش

هری با شوق اینرا زمزمه کرده بود

_ عقب وایسین

چوبدستی اش را بالا آورد و زیر لب طلسمهایی را زمزمه کرد. زیاد طول نکشید که سنگها شروع به حرکت کردند و راه عبور کوچکی در میان آنها باز شد



دهانه ی کوچکی که دور آن با سنگها و صخره ها پوشیده شده بود...کمتر از نیم ساعت تا سحر مانده بود...نگران بود...نمیدانست با چه چیز مواجه میشود...ممکن بود جینی راکشته باشند...سعی کرد فکرش را از این کابوس منحرف کند
نگاهی به چهره ی نگران دوستانش کرد که ظاهرا همه در فکر او شریک بودند: آماده این؟
_آره

هری ، رون ، هرمیون و دین از کنار دو قلوها که به زحمت قانع شده بودند دم در نگاهیانی دهند گذشتند و به سرعت وارد غار شدند.دهانه به قدری باریک بود که دو نفر به سختی میتوانستند از آن رد شوند...ورودشان قدری طول کشید.

اول هری بعد رون ، دین و در آخر هرمیون وارد شدند. به محض ورود هرمیون . صدایی بلند شد و دهانه ی غار پشت سرشان بسته شد.هر چهار نفر نگاهی رد و بدل کردند .حالا فقط یک راه پیش رو داشتند...پس براه افتادند...

رون با دقت اطراف را بررسی کرد و با آهسته ترین صدای ممکن زمزمه کرد:تا حالا نشنیدم غاری اینقدر بزرگ باشه .کل خونه ی ما توش جا میشه...به علاوه ی زمین کوییدیچ بالای تپه...

هرمیون توضیح داد:حتما به طلسم بزرگ کننده ی خیلی قویه...

هری نفس عمیقی کشید و هوای خنک غار را فرو برد...هوا سرد بود و زمین غار لغزنده...هنوز ده قدم جلو نرفته بودند که پای هری لیز خورد ... و محکم زمین خورد...تمام تنش درد گرفت...آهسته دستش را به دیواره ی غار گرفت .دیوار نمناک و لزج بود ...به بالای سرش نگاه کرد...سقف غار پوشیده از سنگها و قندیلهای زیبا یی بود



که نوک همه ی آنها به شدت تیز به نظر میرسید...نگاهی به زمین کرد تا متوجه علت لیز بودن آن شود...مقدار زیادی خزه روی زمین رشد کرده بود و جوی باریکی از آب روان بود... دوباره به بالای سرش نگاه کرد.سوراخهای نسبتا بزرگی را در اطراف غار میدید و در بالاترین نقطه کپه ی عظیمی از خفاشهای عظیم الجثه ای که هشت برابر بزرگترین خفاشهای عادی بودند جمع شده بود...اگر هری زمین نمیخورد اصلا متوجه آنها نمیشد و مصلما سایرین هم آنها را ندیده بودند

_تا کی میخوای اونجا دراز بکشی هری؟!!!!

رون جلو آمد و دستش را دراز کرد تا به هری برای بلند شدن کمک کند و در همان حال ادامه داد:حالت خوبه؟

هرمیون که نگران شده بود بلافاصله چوبدستی اش را روشن کرد:لوموس

_نه!

اما دیر شده بود.با روشن شدن نور چوبدستی ، خفاشها وحشی شدند و به سمت آنها حمله ور شدند.

طول بالهایشان به هشتاد سانتی متر میرسید بدنشان پوشیده از موهای سیاه و چندش آور بود و وقتی به حد کافیب نزدیک شدند هری متوجه دندانهای نیش شومی شد که اصلا نشانه ی خوبی نبود:لعنتی این خفاشها خون آشامن

پرتوهای رنگارنگ طلسم از هر طرف به دسته ی خفاشها شلیک میشد و آنها را بر زمین میزد اما تعداد مهاجمین هنوز زیاد بود.از آنجایی که میخواستند تا حد امکان بی صدا فعالیت کنند مجبور بودند از طلسمهی کم قدرت تر استفاده کنند اما وقتی یکی از خفاشها



رون را غافلگیر کرد دندانهایش را در دست او فرو برد ، هرمیون کنترلش را از دست داد و با یک طلسم خشک کننده ی قوی خودش را از محاصره ی سه خفاش بزرگ در آورد . تا بتواند با یک سکتوم سمپرا رون را از دست خفاش مزاحم خلاص کند....

اما تعداد مهاجمین هنوز زیاد بود.وقتی جمعیت خفاشها در اطرافشان به بیشترین حد ممکن رسید ،دین با بی احتیاطی کامل یک طلسم انفجاری قوی را اجرا کرد ...طلسمش چندان موثر نبود...حداقل در ظاهر این طور به نظر میرسید.چون کمی بعد صدای ناشی از طلسم تمام غر را لرزاند و بعد صدایی شبیه برخورد دانه های تگرگ بازمین اما خیلی بلند تر...

هری به موقع جنبیدو سپری دور خود و دوستانش ایجاد کرد .چون بلافاصله صدها قندیل نوک تیز سنگی با صدای مهیبی از سقف پایین ریختند و درست به موقع...چون ریزش شدید قندیلها، خفاشها را از پا در آورد .

هری چند لحظه صبر کرد تا سر و صدا و گرد و خاک خوابید.بعد سپر را برداشت. رون نفس حبس شده اش را بیرون داد:اوف...هری از اینکه نداشتی سوراخ سوراخ بشم ممنونم

_منم همینطور...

هرمیون با وحشت به خفاشهایی که نوک تیز سنگها از طرف دیگر بدنشان بیرون زده بود و داشتند جان میدادند نگاه کرد و به سرعت چشمهایش را بست:منم ممنونم

_قابلی نداشت...اما فکر میکنم صدای ما توجه دوستان مرگخوارمون رو جلب کرده...هرمیون میشه اون چوبدستی رو خاموش کنی؟



هرمیون به سرعت زمزمه کرد: نوکس

حرف هری درست بود. صدای پا میامد... یک دقیقه بعد در جایی که درست روبروی آنها بود حرکتی به چشمش خورد... کسی در میان تاریکی حرکت میکرد... ظاهراً جرات روشن کردن چوبدستی اش را نداشت: کی اونجاس؟

این صدا خشن و کلفت بود. صدای دورگه ی نفر دوم در همان حدود زمزمه کرد: ممکنه کار خفاشها باشه

هری متوجه شد که مرگخوار سومی هم وجود دارد. سومین مرگخوار با احتیاط جلو آمد. وقتی پایش در بدن یکی از خفاشهای مرده فرو رفت فریادی از تنفر کشید: اه... این دیگه چیه؟

هری این صدا را به خوبی میشناخت. صدای نفرت انگیز زنانه ای که تمام موهای بدنش را از خشم راست میکرد... زیر لب زمزمه کرد: این یکی مال منه... شما خدمت اون دوتا برسین رون و هرمیون نگاهی رد و بدل کردند. به خوبی میدانستند که نمیتوانند بعد از چند سال انتظار جلوی هری را برای این مبارزه بگیرند ...

هرمیون آهسته زمزمه کرد: مراقب خودت باش هری

دین جلو آمد: یکیشون مال من

هری در ذهنش جواب داد: تو یه پزشکی دین... مبارزه کار ماس تو رو آوردم که به زخمی هالی احتمالی برسی

دین راضی نبود اما میدانست که حق با هریست... آهسته زمزمه کرد: موفق باشی...



سه دوست از دو طرف از هری فاصله گرفتند و وقتی به فاصله ی مناسبی از هم رسیدند هر سه نفر با هم چوبدستی هایشان را روشن کردند...

برای چند لحظه دید دو طرف کور شد اما بعد...مرگخوارها ک منتظر حمله ی خفاشهای خشمگین بودند متوجه شدند که خفای در کار نیست. بعد از ان متوجه جسد خفاشهایی شدند که بعضی هنوز جان داشتند و با یک تکه ننگ نوک تیز در بدنشان پرو بال میزدند. بلاخره متوجه حریف شدند. مرگخوار دومی دهان باز کرد تا کمک بخواهد اما هرمیون سریعتر عمل کرده بود و طلسم سکوت را فعال کرده بود.

چند ثانیه قبل هری زیر لب زمزمه کرد: خوب گوش کنید ببینید بهتون چی میگم چون یکبار بیشتر نمی گم اعتراض هم نباشه اون عفریته بلاتریکس مال منه هیچ کس دخالت نمی کنه. هر کدومتون یکی رو انتخاب کنین

هرمیون دخالت کرد: بهتر نیست یکی مواظب تو باشه؟

هری با عصبانیت رو کرد به هرمیون رو در حالی که سعی میکرد صداشو پایین نگه داره گفت برای بار آخر میگم اگه فقط یکتیون دخالت کنه اونوقت ... اونوقت همه بشدت جاخورده بودن خشمی عمیق رو براحتی تو چشمای سبز رنگ هری که حالا رگه های سرخ رنگی رو تو زمینه سفید چشماش پر شده بود می شد دید. نگاه پر نفرتی به چهره ی نقاب پوش منفورترین زنی که میشناخت کرد: صبح بخیر بلا



_سحر خیز شدی پاتر...میبینم اومدی خودتو تحویل بدی

صدای بلاتریکس هم متعجب بود و هم تحقیر آمیز

_به همین خیال باش

بیشتر از هفت سال برای این رویارویی صبر کرده بود. چرخشی زد و روبروی او قرار

گرفت. بلاتریکس با دیدن این حرکت پوزخندی زد: هنوزم میخوای با من بجنگی بچه؟

هری خشمش را با طلسم قدرتمندی حواله ی او کرد و وقتی ساحره ی سیاه از قدرت

طلسم متحیر ماند غرید: بدترین طلسمها مو برات کنار گذاشتم

بلاتریکس حرکتی کرد و سپری جادویی ایجاد کرد. طلسم هری به سپر خورد و به سادگی

برگشت. بلافاصله بلا حمله کرد و با سرعتی خارق العاده هفت هشت طلسم رنگارنگ را

به سمت او فرستاد.

هری با حرکتی سریع محافظی نامرئی به دور خودش ایجاد کرد که به سرعت تمام

طلسمها را بلعید. بعد حرکتی به چوبدستی اشداد و رگبای از شعله های آتشین به سمت او

پرتاب کرد. در نهایت تعجب هری و بلاتریکس با مهارتی مثال زدنی همه ی پرتوها را

منحرف کرد اما حرکت بعدی هری به قدری سریع بود که نتوانست

مانعش شود و یکی از تیرهای آتشین در پایش فرو رفت. بلافاصله فریاد بلاتریکس

همراه با بوی تند سوختگی بلند شد. هری چند لحظه به خود فرصت داد تا از نتیجه ی

کارش لذت ببرد و وقتی ساحره ی شیطان صفت سرانجام آتش را خاموش کرد، هنوز از

درد فریاد میزد.

- ت ... تو جادوی شیطانی ???!!!! چطور ممکنه ؟



- چیه؟! نکنه فکر کردی با اکسپلیارموس باهات میجنگم؟ بلایی سرت میارم که اون ریدل آشغال هم نتونه سر همت کنه .

بلا تریکس سعی کرد تعصبش را روی اسم ولدمورت ندیده بگیرد :

- جادوی سیاه؟ خیلی جالبه . وقتیکه وزارت خونه بفهمه تو چه جور طلسمهایی استفاده میکنی ، همشون برعلیهت متحد میشن

- فکر میکنی برای اونا مهمه من چطور این کار رو میکنم؟ ... مهم اینه که شر چه کسی رو کم میکنم ... و در مورد تو بهت قول میدم هر بلایی که سرت بیاد کسی ناراحت نشه .

مبارزه اوج گرفت . هری تنها از طلسمهای سیاه استفاده میکرد . طلسمهایی که به خاطر قدرت بالا و شدت صدمه ای که میزدند به طلسمهای شیطانی معروف شده بودند .

سیاه ترین طلسم هایی که از ابرفورت آموخته بود . استاد پیرش معتقد بود که هری باید همه چیز را بیاموزد . همه ی آنچه که به جادوی سیاه مربوط میشد اگرچه از او قول گرفته بود که آنچا را که آموخته تا حد امکان استفاده



نکند . اما هری همان موقع به استادش گفته بود که این قانون شامل حال سه نفر نمیشود ... سه نفری که بدترین طلسمهایش را برای آنها کنار گذاشته بود و حالا اولین نفر در حالی که یک تیر سوزاننده در ساق پایش فرو رفته بود ، جلویش بود و بوی سوختن گوشتش به مشام میرسید . بدنش ذره ذره میسوخت و سیاه میشد و بلاتریکس نعره میزد... چیزی در درون هری می خواست که او تا حد امکان زجر بکشد رگبار رنگارنگ طلسمها بین دو طرف رد و بدل میشد . هری سه پرتو سبز بیایی را به سادگی دفع کرد . اصلا قصد نداشت تمام آنچه را که در این چند سال آموخته ، نمایان کند . همین طوری هم از پس

بلا بر می آمد . بلاتریکس از زیر پرتوهای هری به زحمت جا خالی داد و چند طلسم قدرتمند را به سمت او فرستاد . مطمئن بود که دفع کردن این طلسم های به خصوص از عهده ی هری خارج است و از همان لحظه مرد جوان را شکست خورده میدید . اما هری حرکت دوارنی ای به چوبدستیش داد و دایره ای از نور درست کرد . درست از وسط دایره چیزی شبیه گردباد هر شش پرتو را بلعید و بلافاصله دایره ناپدید شد . لحظه ای بعد دوباره جان گرفت و اینبار پرتوکلفت نقره ای رنگی را با قدرت به سمت ساحره ی سیاه شلیک کرد . بلاتریکس تا به حال چنین جادویی ندیده بود . مسلما دیگر هم نمیدید . برای دفع چنین طلسمی به تمام نیرویش احتیاج داشت .



مبارزه ی رون با حریفش خیلی طول نکشید و این به خاطر قدرت جادویی بالایی بود که از خانواده اش به ارث برده بود . زمانی که نیکلاس متوجه این خصوصیت خاص در رون شد ، آموزش جادوهای قدرتمندی را آغاز کرد و زمانی که رون متوجه قدرت این طلسم ها شد باور نمی کرد که از عهده ی چنین چیزی برآمده . اما نیک به او گوشزد کرده بود که به عنوان یک ویزلی ، تمام استعداد و قدرت جادویی پدرش ، بیل ، چارلی ، فرد و جرج در او هم وجود دارد و با آموزش های این چند ساله ، مرد جوان ده برابر دوران تحصیلش قوی شده بود . در حالت عادی سر به نیست کردن این مرگخوار برای او کار ساده ای بود ، اما اینبار مشکلی وجود داشت بازوی دست راستش که دندانهای نیش خفاش در آن فرو رفته بود به شدت درد میکرد و خونریزی داشت . میدانست که این مسئله به شدت سرعتش را پایین می آورد . اما اجازه نداد هری متوجه این موضوع شود . اگر مبارزه ای بود برای هر سه ی آنها بود در طرف دیگر هرمیون حریفش را شکست سختی داده بود و حالا با نگرانی به دو جدال پیش رویش نگاه میکرد . از بابت رون نگرانی نداشت به خوبی میدانست که او از پس حریفش بر می آید . نگرانی او از بابت هری بود . اما آنچه که داشت رخ میداد درست عکس تصورش بود . کاملاً مشخص بود که هری به خوبی از پس



رقیب قدرتمندش بر می آید . اما فکرش را هم نمی کرد که رون دچار مشکل شده باشد . آن هم با وجود توانایی بالایی که در استفاده از طلسم های شوم داشت . از طرفی هرمیون یاد گرفته بود که نباید در مبارزه ی دیگران دخالت کند حداقل نه قبل از ضرورت دخالت او فقط باعث پرت شدن حواس دوستانش میشد و جان آنها را به خطر می انداخت . پس چاره ای نداشت جز اینکه در سکوت شاهد مبارزه ی دوستانش باشد و هم زمان چوبدستی اش را آماده نگه داشته بود تا در صورت ایجاد شرایط بحرانی یا پیدا شدن مزاحمی دیگر به سرعت وارد عمل شود. از طرفی دین که ظاهرا از مبارزه کنار گذاشته شده بود هم چندان بیکار نبود گوشه ای ایستاده بود و با سرعت آخرین

خفاشهایی را که در غار پرسه میزدند ، بر زمین میزد تا موقع برگشت در دسر کمتری داشته باشند . بلاخره رون با یک حرکت جالب حواس حریف سمجش را پرت کرد و به سرعت او را خلع سلاح کرد و دست و پایش را بست . در آن طرف غار جدال همچنان ادامه داشت

هری زیر چشمی نگاهی به دوستانش کرد و وقتی موقعیت آنها را مناسب دید با مهارت حریفش را در گوشه ای گیر انداخت : - سانتوکا



در چشم به هم زدنی آواری از تخته سنگ از سقف جدا شد و مستقیم بر سر بلاتریکس فرو ریخت. ساحره ی سیاه با مهارتی قابل تحسین قبل از رسیدن سنگ ها به زمین آن ها را تبدیل به تلی از گرد و غبار کرد..... این بار حرکت سریعی به چوبدستیش داد و مار سیاه بزرگی را به سمت هری فرستاد. هری

هم حرکتی به چوبش داد. مار عظیمی که از چوبدستیش خارج شد با حرکت سریعی مار بلاتریکس را درسته بلعید..... حالا نوک چوبدستی دو جادوگر لحظه ای خاموش نمیشد. طلسمهایشان دیوانه وار منحرف میشد، به در و دیوار میخورد و تکه های بزرگ سنگ را میشکست. یک سخره ی سنگی از بالا رها شد و درست جلوی پای هری به زمین خورد. فکری به سرش خطور کرد.....

هری خودشو از بقیه جدا کرده بود و با عقب نشینی به سمت دهانه غار رفته بود تا هیچ کس _____ زاحم _____ شه

بلاتریکس دیگه زبون نمی ریخت و با اینکه طلسم های سیاه رو از خود لرد سیاه یاد گرفته بود اما تقریبا جلوی این پسر کم آورده بود

_____ری
!!!!!!!!!!!!

همین حرف کافی بود تا بلاتریکس از تعلق هری استفاده و کروشو رو اجرا کرد
_____ه

اما کمی دیر به نظر میرسید طلسم شکنجه گر به هری خورده بوداما اون فقط چند قدم به عقب براشسته بود این امکان نداشت

از آن طرف غار رون با وحشت فریاد زد:هری تو حالت خوبه؟



هری قبل از اینکه دوستانش وارد مبارزه شوند جواب داد: من خوبم... تو این کار دخالت نکن رون ...

هری تمام خشمش را در وجودش زنده کرد و به بلاتریکس که هنوز با حیرت به اون گاه میکرد لبخندی زد: چی شده بلا؟ هنوز نفهمیدی چرا این طوری شده؟ بلاتریکس سردر گم بود و هری میخواست او را به خشم آورد: ارنیثه ی خونوادگی بلککها چیزی رویادت نمیاره؟!!!!

همین جمله کافی بود چشمهای بلاتریکس از خشم میدرخشید: تو اونو بر نداشتی پاتر _ اوه چرا ... میبینی که مال منه . میخوای دوباره امتحان کنی

اما نیازی به امتحان نبود. بلاتریکس به خوبی از اثرات چنین چیزی با خبر بود. سالها ارزوی دستیابی به گنج بلککها ر داشت : من تو رو میکشم پاتر و اون رو ازت پس میگیرم... همونطور که سیریوس رو کشتم... اون مال منه

نام سیریوس خشم هری را دوباره زنده کرد چهره ی تمام کسانی که بلاتریکس باعث عذابشان شده بود در برابرش رژه میرفت سیریوس... خانم و آقای لانگ باتم... صورت غمگین نویل... قبل از اینکه بفهمد چه میکند با تمام قدرتش فریاد زد: کروشیدو...

طلسم به قدری سرعت داشت که بلاتریکس که از قبل هم شکه شده بود جز بستن چشمانش کار دیگه ای نکرد و لحظه ای بعد دردی فراتر از حد تصور، دردی که هیچ گاه ماندش را تحمل نکرده بود برجانش نشست بر روی زمین می خزید و به خود می پیچید و این در حالی بود که صدای زجه اش سرتاسر غار را می لرزاند



هری کاملاً از خود بی خود شده بود گویی در این جهان سیر نمی کرد تصاویر گذشته ای نه چندان دور مانند فیلمی از جلوی چشمانش عبور میکرد در بیمارستانی پسری غمگین نشسته در کنار مادر بزرگی پیر، زن و مردی بر روی تختی نشسته اند زن جلو می آید صورتش رنگی به خود ندارد آنها چه می خواهند عکس آدامس بسادکنکی در دستانتان زن است
_سیریوس که در پشت طاق نما ناپدید شد... دستان مردی شانهای او را میگیرد.....
هری همه چیز تموم شد اون دیگه بر نمی گرده
_شلتق.....

_هری دیوانه شدی داری چی کار میکنی کشتی اونو
هری که انگار از خوابی دیرینه بیدار شده بود رو به هرمیون که به او سیلی زده بود کرد:
_چی شدی ش...
هرمیون در لابه لای فریادهای بلاتریکس فریاد زد: نزدیک یک دقیقه هست هرچی تورو صدا میکنیم جواب نمیدی معلوم هست چه مرگته نزدیک بود بکشیش اگه تا حالا نمرده باش...

_تو چی میدونی تو هیچی نمی دونی من نمی زارم اون قصر در بره
بلاتریکس که تازه توانسته بود نفسی رو فرو بده در حالی که به مرز جنون رسیده بود با نگاهی که نمی تونست اونو ثابت نگه داره طلسم سیاهی رو با آخرین توان به سمت نزدیک ترین فرد فرستاد که درست به پشتت دین برخورد کرد و بلافاصله خون فواره زد



اما نگاه دو دوست هراسان بود . هری نفس عمیقی کشید : - میدونم به نظرتون ظالمانه اس اما به این فکر کنین که اون زندگی چند نفر رو نابود کرده ؟ بخش ویژه ی سنت مانگو که یادته رون ؟ باید جلو شو میگرفتم .

رون و هرمیون به خوبی این حرف را درک میکردند . اما ظاهرا دین چیز خاصی نمی دانست . هری رک و راست گفت : - من ذره ای پشیمون نیستم . حالا را بیوفتین .

و به سمت جایی که سه مرگخوار از آن خارج شده بودند رفت . رون و هرمیون نگاهی رد و بدل کردند . با یادآوری خاطره ی والدین نوی در سنت مانگو و یادآوری اینکه بلاتریکس با چند نفر این برخورد را داشته متوجه شدند که اصلا برای آنچه بر سرش آمده متاسف نیستند . بنابراین به سرعت به دنبال هری به راه افتادند . دین که ماجرا را اینطور دید به دنبال آنها به راه افتاد . سی چهل متری که در عمق تاریکی پیش رفتند ، هری متوجه چیزی شد . دستش را بالا آورد تا دیگران را متوقف کند . حدود سی متر جلوتر ، انعکاس نوری که از پیچ کوتاهی بیرون میزد توجهش را جلب کرده بود . آهسته زمزمه کرد :

- مواظب باشید ... باید اونجا باشه ... حواستون رو جمع کنین و آروم را بیوفتین .



- یه لحظه صبر کن هری دین این را گفت و به طرف رون رفت : درسته که منو در ماجرای دزدیدن جینی مقصر میدونی ، اما این دلیل نمیشه که بخوای با خودت لج کنی بذار دستت رو ببینم .

رون به ناچار دستش را بالا آورد و تازه در این لحظه هری متوجه وخامت اوضاع شد . آستین ردایش از خون سرخ بود . دین بی هیچ حرفی آستین را پاره کرد ، با طلسمی زخم را تمیز کرد . بعد بطری کوچکی را از جیبش بیرون کشید : ممکنه درد داشته باشه . سعی کن تحمل کنی .

رون سری تکان داد اما وقتی که دین کمی از مایع قهوه ای رنگ روی زخمهای دستش چکاند ، چشمهایش را بست و از درد لبهایش را گزید لحظه ای بعد دین زخم را بررسی کرد و طلسمی را روی آن انجام داد که باعث شد زخم به سرعت بسته شود . رون زخمش را بررسی کرد ... دیگر درد نداشت : ممنونم .

دین سری تکان داد و بطری کوچک دیگری به دستش داد : یه جرعه از این معجون خون ساز بخور تا وسط مبارزه ضعف نکنی .
رون جرعه ای از معجون را سرکشید و چوبدستیش را بالا آورد : حالا بریم حسابشونو برسیم .



هری آخرین دستورات را صادر کرد : دین ... یادت نره چه قولی به من دادی ... در اولین فرصت با جینی از اینجا میری هرمیون ، سارا رو تو نجات بده به محض اینکه آزادش کردی معطل نکن .. بیرش قرارگاه .. من و رون هم حساب بقیه رو میرسیم .

بعدچوبدستی سه مرگخوار را در جیش چپاند . خیلی آرام جلو رفت . با استفاده از طلسم فوق العاده ای که نیکلاس به او آموخته بود چشمهایش حتی از الستور مودی هم بهتر میدید . به سادگی عده ای را که در گوشه ای از غار جمع شده بودند و سه مرگخوار که در آنجا کشیک میدادند را میدید . آهسته زمزمه کرد :

- به محض اینکه علامت دادم شروع کنین .

بعد تمرکز کرد و به سرعت نامرئی شد . باید از نیکلاس به خاطر این عادتش تشکر میکرد . او یاد گرفته بود که همیشه زرهش را به تن داشته باشد . آهسته جلو رفت و مسیرش را بررسی کرد . کمی جلوتر لوسیوس مالفوی و دالاهوف در کنار تخته سنگی با هم تخته نرد بازی میکردند. سومین مرگخوار گویل پدر بود که در کنار زندانی ها می پلکید . هری آهسته آنها را دور زد و خود را به گروگانها رساند . حدود هفت هشت مرد که با طلسمی به دیوار غار بسته شده بودند . چهار بچه ی کوچک که سنشان از نه سال تجاوز نمیکرد و پنج زن ... همه ی آنها مریض



و خسته به نظر میرسیدند و کاملاً مشخص بود که بارها تحت طلسم شکنجه قرار گرفته اند .
اما از سارا و جینی خبری نبود . هری سعی کرد
به حرفهای دراگو در مورد نوع شکنجه فکر نکند و دعا کرد که او حداقل اینبار را اشتباه
کرده باشد .

- آه ... اونجا چه خبره ؟ ... برین کنار بینم .

زن هایی که دور هم جمع شده بودند به ناچار کنار رفتند و با این کار آنها هری چشمش
به چهره ی آشنایی افتاد . کسیکه با سر و صورت خون آلود روی زمین
افتاده بود و ظاهراً گروگانهای نگران از او مراقبت می کردند . بی سر و صدا خودش
را به او نزدیک کرد . چهره ی معصومش خسته و بیمار بود . مجبور شد
دو نفر دیگر را با طلسم فرمان از او دور کند . آرام جلو رفت . صورت سارا خیس
عرق بود و بی حال به نظر میرسید . آهسته دست او را در دست گرفته و زمزمه
کرد : سارا

زن جوان به آرامی چشمانش را گشود . کسی در اطرافش نبود . اما گرمی دست آشنایی
را احساس میکرد . اولین بار نبود که هری را در این شمایل میدید : هری

- تو حالت خوبه سارا اعتراض کرد : نباید میومدی اینجا چیکار میکنی ؟



- اومدیم دنبال شما ببینم زیاد که اذیتت نکردن ؟

سارا بغض آلود جواب داد : من رو نه اما جینی و با سر به پشت سر هری اشاره کرد .

- باکی داری حرف میزنی ؟ این صدای لوسیوس مالفوی بود که به طرف سارا می آمد. دختر جوان به سرعت عکس العمل نشان داد . ناگهان صدای گرفته اش تبدیل به قهقه شد : خاله لوییزا ... چرا موهات این رنگی شده ؟

دالاهوف از کنار دست لوسیوس نگاهی به سارا کرد : ولش کن بابا . بازم داره هذیون میگه . - بیا بریم خاله لوییزا

قهقه ی دالاهوف چهره ی لوسیوس را در هم برد : زهر مار

هری که در تمام این مدت مبهوت به جینی نگاه میکرد بلاخره بر خودش مسلط شد و آهسته زمزمه کرد: تا چند دقیقه ی دیگه هر میون میاد سراغت . حالا میخوام یه طلسم ضد درد روت انجام بدم تا آرام بشی



سارا به علامت تأیید چشمهایش را روی هم گذاشت . کمی بعد هری به سراغ بقیه ی گروگانها رفت . چند نفر را که زخمی بودند مداوا کرد تا در هنگام فرار مشکل کمتری داشته باشند و به همه ی آنها آماده باش داد . بعد کنار زن جوانی که تا چند لحظه ی پیش کنار سارا بود ، ایستاد . طلسم دست بند را از روی او برداشت و به سرعت طلسم سکوت را روی او فعال کرد تا صدایش به گوش کسی نرسد . وقتی دختر جوان با نگرانی اطرافش را بررسی کرد ، آهسته زمزمه

کرد : نگران نباش لاوند منم چشمهای لاوند گرد شد : هری

- هیس ... گوش کن . من الان طلسم پا بند رو برمیدارم تا بتونی راحت راه بری . بعد یه چوبدستی میزارم تو دستت . هیچ حرکتی نکن . خیلی آروم چوبدستی رو توی آستین بلوزت مخفی کن و آماده باش تا به موقعش به بچه ها کمک کنی .
..... فهمیدی ؟ لاوند به آرامی سر تکان داد . خودش را کمی عقب کشید تا وقتی هری چوبدستی یکی از سه مرگخوار را در دستش گذاشت در میدان دید نباشد. هری چوبدستی را در دست او گذاشت و بعد همین کار را با دو مرد جوان که از بقیه ورزیده تر به نظر میرسیدند انجام داد : به محض اینکه درگیری شروع شد طلسم دست و پای بقیه رو باطل کنین و اونا رو ببرین بیرون .

- هی اونجا یه خبرائیه !!! توجه دالاهوف به دو مرد جوان جلب شده بود .



چوبدستیش را بالا آورد که حرکتی انجام دهد. هری هم آماده شد تا در صورت لزوم درگیری را زودتر از موعد آغاز کند. لوسیوس از سر میز بازی غرولند کرد :

- خیالاتی شدی .. اینا که دست و پاشون بستس . بدون چوبدستی هم که ازشون کاری بر نیما . دالاهوف با دقت اطراف را بررسی کرد : فکر نکنم .

- اینجا چه خبره ؟ این صدا آشنا بود . هری برگشت و متوجه مرگخوار قد بلند و لاغر اندامی شد که درست از نقطه ی مقابل محل ورود او وارد شده بود و به سمت دالاهوف میرفت : به حد کافی سر و صدا به پا کردی . بذار حداقل این آخر کاری رو آرام باشن .

- اینجا چیکار میکنی دراگو ؟ چشمهای نگران دراگو به سرعت روی گروگانها میچرخید تا آنچه را که میخواست پیدا کرد . در حالیکه سعی میکرد نگرانی اش را پشت نقابش مخفی کند ، پرسید : این چشه ؟

لوسیوس به سادگی جواب داد: ظاهرا بارداره . طلسم شکنجه زیادی اذیتش کرده دراگو خشکش زده بود . با خشمی مرگبار به طرف پدرش چرخید . لوسیوس تصحیح کرد : هی این کار ما نیست ... قسم میخورم دستم به هیچ کدوم اینا نخورده . به هر حال این یکی حداقل مال چهار ماه پیشه .



دراکو مبهوت مانده بود ... حالا منظور سارا را میفهمید .. حالا میفهمید که سارا میخواست از چه چیزی مطمئن شود . شوقی وجودش را پر کرد . اما چهره ی بیمار و حال بد سارا شادیش را نابود کرد . با نگرانی جلو رفت و بی اختیار دست سارا را گرفت . زن جوان چشمهایش را بازکرد . حتی از زیر نقاب هم میتوانست مرد مورد علاقه اش را تشخیص دهد . دست دراکو به طرف چوبدستیش رفت که یک نفر مچش را گرفت . هری به آهستگی زمزمه کرد : خودت رو کنترل کن دراکو -کنترل؟! نمیبینی چی به سرش آوردن ؟ آگه همین کار رو با جینی میکردن بازم همینو میگفتی ؟

هری در درون ذهنش جواب داد: یه نگاه به پشت سرت بکنی حال منو میفهمی .

دراکو برگشت.منظره ای که روبرویش بود به سختی تکانش داد.چیزهای زیادی در باره ی قفس شیطان شنیده بود . اما تا به حال آن را ندیده بود وحشتناک بود درست پشت سرش جایی که پدرش و دالاهوف مشغول بازی بودند دیواره ی غار شکافی برداشته بود . درست در وسط دو تخته سنگ ، در میان ماده ای ژله ای به رنگ خون پیکر نحیفی تحت فشار گذاشته شده بود .چشمهای



قهوه ایه درخشانش بی رمق بود و موهای پر پشت قرمزش با لخته های خون به هم چسبیده بود تمام آنچه که در مورد قفس شیطان شنیده بود در ذهنش تکرار شد :
ماده ای شیطانی که به دور طعمه اش میپیچد و ذره ذره خون او را میمکد تا زمانی که رنگ سفیدش به سرخی خون درآید و طعمه از شدت درد جان دهد و حالا آن ماده تقریباً سرخ بود . دعا میکرد که جینی هنوز زنده باشد .

- جالبه مگه نه ؟ دراکو پرخاش کرد : چی به سرش آوردین؟؟

این بار دالاهوف توضیح داد : یه بازجوئیه کوچولو . مطمئنم که اون خیلی چیزا میدونه ...
درباره ی محفل و اون پسره پاتر . دختر سرسختیه . اما بلاخره به حرف میاد ... قبل از اینکه بمیره به حرفش

- ای حیوون پست عوضی چطور میتونی

- اون یه خائن به نسبه و دختر کوچولوی دوست عزیزمون آرتور ویزلی .

دراکو خشمگین به طرف لوسیوس برگشت : دشمنی تو با آرتور ویزلی ربطی به اون نداره .



- دراگو به کار خودت برس و تو کار دیگران دخالت نکن - اما.....

- دل رحم شدی دراگو؟؟؟ لوسیوس ، دالاهوف و گویل بلافاصله قدمی به عقب رفتند و صاف ایستادند . اما دراگو هنوز بی حرکت بود . صدای هری را در ذهنش شنید :
- کارو خراب نکن .

به ناچار دراگو هم به تبعیت از پدرش قدمی به عقب رفت و بعد از تعظیم کوتاهی صاف ایستاد . سعی کرد نگاه لبریز از تنفرش به صورت ولدمورت نیوفتد . حال هری هم چندان بهتر نبود اما یادگرفته بود که با خشم کارش را خراب نکند . در ذهنش زمزمه کرد : آروم باش دراگواگه میخوای نجاتش بدی خودت رو کنترل کن .

دراگو به ناچار سر تکان داد. ولدمورت جلوتر آمد و در جایی نزدیک محل بازی دو مرگخوار ایستاد . بلافاصله لوسیوس حرکتی به چوبدستیش داد و صندلی چرمی زیبایی برای او ظاهر کرد . ولدمورت روی صندلی نشست و چهار مرگخوار در دو طرف صندلی ایستادند و در زمانی که اربابشان با چشمان شیطانیش اطراف را بررسی میکرد ، نگران و مضطرب به او نگاه میکردند .

- بلاتریکس رو اینجا نمیبینم . مک کی و جیمسون کجان ؟



لوسیوس توضیح داد : سرورم بلا صدایی از بیرون شنید با اون دو تا رفت ببینه چه خبره ؟

- کی ؟ سه مرگخوار نگاهی رد و بدل کردند . مسلما از رفتن بلا زمان زیادی میگذشت . دالاهوف به سرعت پاسخ داد : همین الان رفتن قربان .

چشمهای سرخ ولدمورت روی دالاهوف خیره ماند : دروغ؟! آنتونیون بهت گفته بودم که از دروغ خوشن نمیاد

اخگری سبز دالاهوف را بر زمین زد .مرگخوار از درد جیغ میکشید و ولدمورت با لذت به او خیره شد . بلاخره چوبدستیش را بالا آورد . این یادت میده که به من دروغ نگی . به هر حال بلاتریکس هرجا باشه از عهده ی کار خودش برمیاد . تا اومدن اون بیاین یه کم تفریح کنیم .

نگاه شرورانه اش روی دراگو خیره ماند.هری وحشتی در درونش احساس کرد . چیزی به او میگفت که ماجرای جالبی نخواهد دید .

- از چیزی که دیدم هیچ خوشم نیومد .. تو از اون خائن به اصل و نسب حمایت کردی دراگو .



دراکو به سرعت به خودش مسلط شد : ارباب شما بهتر از هر کسی میدونین که من از اونا متنفرم . اما فکر میکنم این طوری مردن برای امثال اونا کمه اینا دارن میکشنش اما من ترجیح میدم زنده بمونه تا بیشتر عذاب بکشه...میشه از اون بر علیه پدرش استفاده کرد و ضمنا روشهای بهتری ه برای عذاب دادن خوائین وجود داره

چشمهای شیطانی ولدمورت درخشید و لبخند کریهی زد:مشخصه که پسر لوسیوس هستی یه مالوفی واقعی...خب حالا بگو ببینم اینن روش بهترت چیه؟دوست دارم این روش جدید رو ببینم

چهره ی دراکو وحشت زده شد.در بد مخمسه ی گیر افتاده بود .ولدمورت حرکتی به چوبدستی اش داد .بلافاصله ماده ی ژله ای جینی را جلوی پای دراکو بر زمین انداخت هری به سرعت خودش را به او رساند .صورتش سفید و بی رنگ بود و به سختی نفس میکشید اما حد اقل هنوز زنده بود:طاقت بیار جین

صدای ولدمورت به گوشش رسید:حالا نشونم بده دراکو...تو چطوری یه خائن به نصب رو مجازات میکنی؟

دراکو جلو رفت و بالای سر جینی ایستاد.قبلا در چنین شرایطی قرار گرفته بود .در آن مواقع مجبور بود طلسم شکنجه یا طلسمی دردناک را استفاده کند اما الان...جینی در آستانه ی مرگ بود و تحمل هیچ دردی را نداشت...در ذهنش داد کشید:هری کمکم کن هری فرصت زیادی نداشت.مهم این بود که جینی دیگر اسیر ان طلسم شوم نبود.اما هر طلسم کوچکی در این شرایط برایش مرگبار بود:چوبدستی تو بیار بیرون دراکو...وانمود



کن میخوای جینی رو طلسم کنی... از اون طلسم درد آور قدیمی که ابرفورت یادت داده استفاده کن...

_اما هری...

_بجنب دراگو... کاری رو که بهت گفتم بکن

دراگو چوبدستی اش را بالا آورد. چهره اش سرد و بی روح شده بود. مطمئن نبود که این کار درستی باشد اما چیزی وادارش میکرد که از هری اطاعت کند. شاید برای اینکه میدانست هیچ کس به اندازه ی او نگران جینی نیست: نیمارو تانسونا اخگر سرخ رنگی با سرعت به سمت جینی رفت اما اینبار در میانه ی راه منحرف شد. بلافاصله دراگو به شدت به عقب پرتاب شد و یک پرتو سرخ با سرعتی باور نکردنی گویل را بیهوش کرد.

ولدمورت با حیرت اطراف را بررسی کرد: کی اینجاس؟

از جایی درست در کنار بدن جینی صدای خشمگینی پاسخ داد: میخواستی کی باشه ریدل؟ این صدا برای ولدمورت آشنا بود اما کسی در آنجا نبود: فکر نمیکنی بهتر باشه خودتو نشون بدی پاتر؟

هری به آرامی چرخید تا در موقعیت مناسبی قرار بگیرد با طلسمی از امیت جینی مطمئن شد و در همان حال در ذهنش دستور داد: دراگو خودت رو قاطی مبارزه نکن

_ولی هری!!!؟

_همین که گفتم. ما هنوزم لازمت داریم تو هنوز باید مرگخوار بمونی. وقتی گروگانها داشتن فرار میکردن وانمود کن داری باهاشون میجنگی... لاوندرا با دراگو مبارزه کن و در



یه فرصت مناسب یه جوری بهش صدمه بزن و بی هوشش کن. رون و لوسیوس و دالاهوف با تو...هرمیون و سارا در منتهی علیه سمت چپ غاره پشت یه سنگ بزرگ...دین...جینی سمت راست غاره نزدیک بدن گویل...دورش یه طلسم محافظ گذاشتم...یکی از گروگانها میاد کمکت ا نجاتش بدی...سعی میکنم و لدمورت رو از اون ناحیه دور کن. خون زیادی ازش رفته. زودتر برسونش به نیکلاس و مواظبش باش...سه نفر از گروگانها به ما کمک میکنن...حالا

همزمان با مرئی شدن هری در جلوی چشمهای جستجوگر و لدمورت و یک نفر دست و پای تمام گروگانها را با هم باز کرد. لاوندر به سرعت به سمت دراکو رفت تا مبارزه ای ظاهری به راه بی اندازد. یکی از دو مردی که هری چوبدستی به دستش داده بود گروگانها را به بیرون هدایت میکرد و دیگری با لوسیوس درگیر شد. زنی جوان چوبدستی گول را برداشت و وارد مبارزه شد اولین کارش این بود که مرگخوار را با خشم به درون طلسم شیطانی پرتاب کرد...در این گیر و دار دین و هرمیون خودشان را به سارا و جینی رسانده بودند و رون رو در روی دالاهوف قرار گرفت.

هری تمام توانش را روی مبارزه اش متمرکز کرده بود. چندین طلسم پر قدرت به طرفش شلیک شد. و لدمورت میخواست او را بسنجد و هری هم میخواست زهر چشم بگیرد. دستش را بالا آورد و همه ی طلسمها را در چند قدمی خود متوقف کرد بعد حرکتی موج وار به دستش داد و همه ی طلسمها را به سمت و لدمورت برگشت داد. این کار جادوگر سیاه را متحیر کرد. متوقف کردن طلسمها با دست به خودی خود جادوی بزرگی بود اما برگرداندن آن با آن شتاب به سمت مهاجم از عهده ی هر کسی ب نیامد. حداقل خودش



کجه تا به حال موفق نشده بود... با حرکت چوبدستی سپری از دود سیاه درست کرد و پشت آن سنگر گرفت. از برخورد طلسمها با سپر صدای بمی ایجاد شد و ولدمورت با فشار به قب رانده شد. به سرعت نشانه گرفت و مار بزرگی به طرف هری فرستاد هری حرکتی به چوبدستی اش داد و اینبار پرتویی سرخ رنگ از چوبدستی اش خارج شد و با برخورد پرتو به مار و مار تغییر جهت داد و وحشیانه به ولدمورت حمله کرد. جادوگر سیاه به موقع جنبید و با حرکت سریع چوبدستی اش مار را ریز ریز کرد. هری چنان از این حرکت غافلگیر شد که تنها با سوزش شدید پای راستش متوجه شد که یک طلسم قدرتمند پایش را دریده. درد در بدنش میپیچید و او بی توجه به پایش مبارزه میکرد. اما چند دقیقه بعد ضعف وجودش را گرفت به طوری که ولدمورت به سسادگی با طلسمی قدرتمند او را غافلگیر کرد. هری به شدت به یکی از سخره های پشت سرش کوبیده شد و چوبدستی از دستش افتاد... این بهترین فرصت بود...

ولدمورت لبخند کریحی بر لب داشت: خدا حافظ پاتر

هرمیون موفق شده بود به کمک یکی از گروهگانهها سارا را از منطقه ی خطر خارج کند و او را در بیرون غار به دو قلوها بسپارد. لاوندر براون به دستور هری در یک فرصت مناسب با طلسمی دراکو را زخمی کرد و بعد به سرعت او را بیهوش کرد بعد به سرعت به طرف دین رفت تا در بیرون بردن جینی کمکش کند. دین در حرکتی احمقانه چوبدستی اش را در جیبش گذاشته بود تا بتواند جینی را بلند کند. در همین زمان چشمش به هری افتاد که بی



هیچ سلاحی روی زمین افتاده بود و کمی آن طرف تر ولدمورت با چوبدستی اش قلب او را نشانه گرفته بود. نزدیک ترین فرد به هری رون بود که به شدت درگیر مبارزه با دلاهورف بود. در یک لحظه صدای ولدمورت را شنید: آواداکداورا پرتو سبز رنگ به سرت به طرف هری رفت و هری آماده برای اجرای نقشه اش شد

_هری نه!!!

یک نفر وسط پرید و طلسم مرگ با شدت به او برخورد کرد. هری بی اختیار فریاد کشید: دین!

اما دیر شده بود. پیکر بی جان دین با شدت بر زمین افتاد. هری به سختی خودش را به سمت دین کشید که با صورت بر زمین افتاده بود... او را برگرداند... چشمهایش هنوز باز بود اما دیگر نفس نمیکشید...

_یسره ی احمق... خودشو به کشتن داد... شرط میبندم گرفندوری بود...
هری فریاد زد: کثافت عوضی

دستش به چوبدستی اش نمیرسید و همین دیوانه اش میکرد میخواست شیطانی را که روبرویش ایستاده بود ریز ریز کند. سعی کرد با طلسمی بدون چوبدستی و آن را به خود بخواند اما ولدمورت به سرعت متوجه شد با حرمتی چوبدستی را از او دور کرد: دیگه برای پشیمون شدن دیره هری... نباید با من در میافتادی. تو این مبارزه ی احمقانه از اول معلوم بود کی برندس

_مسلمنا اون تو نیستی ریدل

_میبینیم... خدا حافظ پاتر... آواداکداورا...



طلسم سبز رنگ مستقیم به سینه ی هری برخورد کرد اما برخلاف تصور ولدمورت هری بر زمین نیوفتاد. تنها ضربه ای به قفسه ی سینه احساس کرد و بعد از آن هجوم نیروی مغناطیسی آشنایی....چندان نیای به تمرکز نداشت. تمام قدرت و انرژی اشرا روی نابودی ولدمورت متمرکز کرد. سوزش فلز سر انگشتانش را حس میکرد آرام دستش را در برابر چهره ی مبهوت ولدمورت بالا آورد: خدا حافظ ریدل

قبل از اینکه جادوگر سبیه از شوک نمردن هری خارج شود هری انگشتش را حرکتی داد. طلسم قدرتمندی به نگ از غوانی از فلز سر انگشتش خارج شد و مستقیم به سینه ی ولدمورت برخورد کرد. برای لحظه ای بدنش لرزید و بعد با شدت چشاندش آور از هم دریده شد...و با صدای بمی بر زمین افتاد. انرژی هری به سرعت تحلیل میرفت...تلوتلو خوران جلو رفت..بلاخره تمام شد

خب این فصل هم بلاخره تمام شد...میدونم آخرش زیادی آبکی شد اما چه میشه کرد کار هول هولکی از این بهتر نمیشه...بعدا ویرایشش میکنم. در واقع برای صحنه های نبرد مشکل دارم تا همین الان که دارم میذارمش داشتم رو چند صفحه ی اخر کار میکردم. قرار بود آقا مهدی به دادم برسه که فرصت نکرد(عرض تشکر و ارادت خدمت مهدی عزیز که واقعا ناجی منه) داستان تموم شد(چشمک) نه بابا تازه اولشه...یه ده تا فصل دیگه داره...آهان یادم رفت. لینک فصل هشت رو کامل دادم چون یه کوچولو تغییرش دادم. ضمنا



سیستم پی دی اف نمیکرد بعدا پی دی اف میذارم اشتباهات دیگگته و هر دم بیل بودن
داستان رو این بار ببخشین قول داده بوده امب برسونمشطول کشید
همین دیگه خوش باشین